



بان
است
ما
دنا
محمد
کاظم
مصطفوی

آذر ۱۴۰۱

کاظم مصطفوی

مہدی خدایی صفت

ابراہیم سعیدی

سہیلا دشتی

م. وحیدی

محمد قرائی

علیرضا خالو کاکایی

احسان رحمانی

کسرا مدائن

بہزاد نظیری

سعید عبداللہی

مہدی حسین پور

مارگوت بیکل

شیرکو بی کس

محمود درویش

حافظ

یادنامہ حمید اسدیان
" (کاظم مصطفوی) "
(۱۳۲۹ - ۲۳ آذر ۱۳۹۹)
آذر ۱۴۰۱



فهرست

۶	مار گوت بیکل	دلتنگی های آدمی
۷	کاظم مصطفوی	زندگی، مبارزه و اندیشه های حمید اسدیان
۱۷	شیر کو بی کس	آزادی
۱۸	سعید عبداللہی	سفرت به خیر، اما... دل عالمی بسوزی
۲۱	مهدی خدایی صفت	پژواک عشقی شعله ور
۲۲	م. وحیدی	حمید اسدیان؛ نماد شرافت قلم
۲۴	م. وحیدی	بدرقه
۲۶	ابراهیم سعیدی	یاد یار مهربان، بوی رود خون خلق مان
۲۹	م. شوق	مردی مرا برادر خود دانست
۳۰	محمد قرائی	شاعری که نشناختنش دریغی ست
۳۴	کسرا مدائن	به من تسلیت بگوید!
۳۵	بهزاد نظیری	بزرگداشت برادر م حمید
۳۷	کاظم مصطفوی	لحظه ی شعر
۳۸	مهدی حسین پور (بهداد)	برای کلمه می جنگم
۴۰	سهیلا دشتی	برای حمید اسدیان
۴۱	علیرضا خالو کاکایی	شاعر باید صدای بی صدایان باشد
۴۵	ع. طارق	سفر از چشمان بارانی ات باورم نمی شود
۴۶	کاظم مصطفوی	حرف هایی درباره ی پسران و دخترانم
۴۷	سعید عبداللہی	شروع یک آشنایی و یک پنجره به جهان
۴۸	س.ع. نسیم	غزل های قصه
۵۰	احسان رحمانی	نامه یی به حمید اسدیان
۵۱	کاظم مصطفوی	من کی ام؟ آهی
۵۲	محمود درویش	نایی در ارکستر
۵۴	سعید عبداللہی	با حمید اسدیان در خانگی از واژه ها
۵۸	کاظم مصطفوی	برای نابودی «ژن» خمینی
۵۹	کاظم مصطفوی	من را برادر خود بدانید!
۶۰	سعید عبداللہی	داستان یک نقاشی در قاب یک خاطره
۶۲		به قلم حمید اسدیان (کاظم مصطفوی)



جویای راه خویش باش
از این سان که منم
در تکاپوی انسان شدن.
در میان راه دیدار می کنیم حقیقت را
آزادی را
خود را.
در میان راه می بالد و به بار می نشیند
دوستی یی که توان مان می دهد
تا برای دیگران مأمنی باشیم و یآوری.
این است راه ما
تو
و من...

سروده: مارگوت بیکل
برگردان: احمد شاملو

من در یک خانواده فرهنگی در همدان متولد شدم. بزرگ‌تر که شدم می‌خواستم روان‌شناس شوم. حتی لحظه‌یی نداشتم که شاعر و یا نویسنده بشوم.

درسم خوب بود. هرچه به کلاس بالاتر می‌آمدم، درس را بیشتر ول کردم. به جایش کتاب می‌بردم سر کلاس مدرسه و توی جامیزی می‌گذاشتم و می‌خواندم.

بعدها بدون این که کسی چیزی بگوید، با مذهب آشنا شدم. بعد ضد شاه شدم. چیزی که در خانواده‌ی ما اصلاً نبود. وقتی دوره‌ی سپاه ترویج را می‌گذارند، به قصد رفتن به فلسطین فراری شدم؛ بدون این که کاری کرده باشم و اصلاً ضرورتی داشته باشد.

در دبی چند ماه در یک هتل کارگری کردم. بعد لو رفتم. به درخواست ساواک دستگیر شدم. چند ماهی زندان دبی بودم. بعد به تهران آورده شدم. از این بابت واقعاً به ساواک مدیون هستم و هی برایش خدا بیامرز می‌فرستم! زیرا بانی خیر شد و با پنج سال حبسی که به من داد، با مجاهدین آشنایم کرد. این آشنایی معنایش پیدا کردن یک گمشده بود.

بعد با کله به کار سیاسی، تشکیلاتی و ایدئولوژیک پرداختم. مسئولیت‌هایی گرفتم. بعد از انقلاب در نشریه‌ی مجاهد مشغول شدم. بعدها به ستاد اجتماعی مجاهدین رفتم.

در سال ۵۸ یا ۵۹ (یادم نیست) ازدواج کردم. همسرم از خود مجاهدین بود. سال ۶۰ قبل از ۳۰ خرداد معروف، در حالی که باردار بود دستگیر شد. توانست بازجویان را خام و خود را یک زن عادی جا بزند. در آستانه‌ی وضع حمل، آزاد شد. دختری به دنیا آورد که اسمش را به یاد پایان شب سیه «سحر» گذاشتیم. بلافاصله به ما که مخفی و در خانه‌های تیمی بودیم، پیوست. هنوز یک ماه از آزادی‌اش نگذشته بود که در تردد به یک دکتر،



زندگی، مبارزه و اندیشه‌های

حمید اسدیان

به قلم کاظم مصطفوی

(آخرین نوشته)

داد این‌ها یک نیروی آزادیبخش هستند و نه تروریست. اما باران مصیبت مگر تمامی داشت؟ بار دیگر رژیم توانسته بود با یکی از «کبوتران دو بامه‌ی خود» سر آقای بوش کلاه بگذارد. «چلبی» در کله‌ی آمریکایی‌ها کرد که صدام مواد یا زباله‌های اتمی‌اش را در اشرف جاسازی کرده است! آمدند، بازرسی کردند و البته با دست خالی بازگشتند.

به این ترتیب بود که من مثل سایر برادران و خواهرانم درگیر اشرف شدیم. آن هم نه یک روز و دو روز، چهارده سال تمام. در خارج هم ارباب بی‌مروت دنیا ما را بناحق در لیست تروریستی خودشان گذاشته بودند. باید از آن‌ها هم در دادگاه‌های خودشان عبور می‌کردیم. در همه‌ی دادگاه‌ها پیروز شدیم. در تمام تاریخ جنبش‌های مقاومت سابقه و نمونه نداشت. به هر حال مقاومت و تسلیم‌ناپذیری مجاهدین و شقاوت و قساوت آخوندها و مزدوران‌شان شهره‌ی خاص و عام شد. ما چه راه دیگری داشتیم که باید انتخاب می‌کردیم؟

پس ایستادیم. به این زمان و زمانه تف کردیم؛ که از منصور حلاج خوانده بودیم: «بنده‌ی درگاه عزّت باش، بی‌تصرف در دنیا و آخرت!» بدکاری کردیم؟ نخواستیم نام‌مان «بر جاده‌های تهی» دیگری نبسته شود. فکر می‌کردیم یکی که با یکی دیگر برابر نیست، باید بگوید نه! و ننگ تسلیم و ذلت را از تاریخ سیاسی این خاک پاک کند.

مورد شناسایی یک خائن قرار گرفت و دوباره دستگیر شد. این‌بار تلافی دفعه‌ی قبل را سرش در آوردند. یعنی هرکاری و هر بلایی - روی «هر» تأکید دارم - خواستند و توانستند سرش درآوردند. به ۱۲ سال حبس محکوم شد. شدت فشارها به قدری بود که در زندان دیوانه شد. به امین‌آباد بردندش.

به ژنو رفتم و در دفتر سازمان ملل کنفرانس مطبوعاتی گذاشتم و افشا کردم. گالیندوپل [نماینده‌ی سازمان ملل در امور حقوق بشر در ایران] آوازه‌ی او را شنید. در سفر به تهران درخواست ملاقات با او را کرد. اما او در تیمارستان بود. زنی را بردند و او خودش را جا زد و تمام «شکنجه‌ها و دروغ‌ها»ی بی‌رحمی که درباره‌اش مثلاً شایع شده بود تکذیب کرد!

من از سال ۶۱ شروع به کار در مورد زندان‌ها و شهیدان و شکنجه و این قبیل مسائل کردم. یعنی خاطرات عمدتاً مجاهدین از بند رسته یا خانواده‌ی شهیدان را گردآوردم؛ خاطرات آوارگی‌ها و عملیات نظامی در شهر و کوه و جنگل و هر آن‌چه که درگیرش بودیم. شاید باورش اندکی مشکل باشد ولی ۱۵۰ جلد کتاب تهیه شد. یک منبع بسیار قوی و موثق برای تاریخ نسل ما از خرداد ۶۰ به بعد. به واقع گنجینه‌ی بود برای تحقیق، قصه، فیلم و سینما. و دریغ که در یکی از بمباران‌های اشرف از بین رفت. این خود داستانی دارد.

آمریکا به عراق حمله کرد. جنگی که مطلقاً به ما مربوط نبود. حتی از قبلش اعلام بی‌طرفی کرده بودیم. ولی در آن بحبوحه کو گوش شنوا؟

ارتش فاتح، برخی مجاهدین را کشت و پول و اشیاء قیمتی‌شان را به یغما بردند. بعد از چندین بمباران، ژنرال فاتح آمریکایی به دیدن ما آمد. به تصور این که با افرادی مغلوب و درهم‌شکسته روبه‌رو خواهد بود؛ با هلی‌کوپترهایی در هوا و تانک‌هایی در زمین. می‌خواست به ما این افتخار را بدهد که نزد خبرنگاران، تسلیم خودمان را اعلام کنیم! اما ما که حتی یک گلوله شلیک نکرده بودیم، به کی و چرا تسلیم شویم؟ فرمانده شجاع ما که یکی از زنان مجاهد بود، چشم در چشم ژنرال پیروز گفت: شما فاتح این سرزمین شده‌اید! ولی ما از مدت‌ها قبل اعلام بی‌طرفی کرده بودیم. ما به این سرزمین برای جنگ با آخوندها آمده‌ایم و تنها با آن‌ها جنگ داریم. شما حالا می‌توانید با تانک‌هایتان از روی جسدهای ما رد شوید ولی ما به کسی تسلیم نمی‌شویم.

ژنرال فاتح درجا عقب نشست و بیرون رفت و به «بالا» گزارش



ماند. سازمان خودمان را با وجود همه‌ی زخم‌ها و جراحت‌ها، حفظ کردیم. یعنی توانستیم از بین دو فک باز شده‌ی تمساح، سالم بیرون بیایم و به سرزمین ناشناخته‌ی دیگری به نام آلبانی قدم بگذاریم؛ با بسیاری فرسوده و بیمار و نحیف که دردهای جانکاه‌شان را کسی باور نمی‌کرد. من خود در همان سال‌ها بلادرنگ به دیدار یا حتی بگویم زیارت‌شان شتافتم. پای حرف‌های‌شان نشستم و خاطرات‌شان را گردآوردم. هر یک کتابی بودند. بیش از ۱۳ کتاب شد و تازه گوشه‌ی بسیار ناچیزی از آن‌همه حادثه‌ی آوار شده بر سرشان بود.

لازم است اضافه کنم که این‌همه نمی‌توانست مقدور باشد الا با درایت و رهبری یک نفر که در العطش حادثه جا نزن. کسی که برخلاف تمام شبه‌رهبران دیگر، در لحظه‌ی تصمیم، سینه سپر کرد، چشم در چشم حادثه «نه» گفت و البته یا متأسفانه بیشترین تهمت‌ها را بر خود خرید. بیشترین رنج‌ها را خود تحمل کرد و برای هر حادثه، چون شمع سوخت و نفس گرمش به ما - همه‌ی ما - امید داد و نیرو بخشید. این را از این بابت می‌گویم که دانسته شود اگر ما از «رهبری» سخن می‌گوییم، از چه نوعش مد نظرمان است. و اسفا که باید تاوان دیکتاتوری استالین و خیانت‌های هیولایی مثل خمینی را هم ما بدهیم و تازه به کیش شخصیت هم متهم شویم! همان گنه‌کاری آهنگر بلخی و گردن زدن شوشتری!

به هر حال ایستادیم. بهایش را هم پرداختیم. قتل‌عام مظلومانه‌ی مجاهدین بی‌سلاح، حمله و هجوم وحشی‌های خون‌ریزی مثل مالکی و هادی عامری و ابومهندس، موشک‌باران‌های بی‌وقفه، تحمل محاصره‌های یزشکی و غذایی، تحمل فحاشی‌ها و تهدیدهای ۳۰۰ بلندگو که شبانه روز بر ما تهمت می‌بستند.

زنان‌مان را یعنی همان زنانی که دست از شوهر و بچه و تمام تعلقات مادی، شسته و خیابان‌های برلین و پاریس را ترک کرده و بر تانک سوار شده بودند،

مردان حادثه را که سالیانی چند دست از کنج عافیت شسته و گرد و غبار بیابان‌ها و گرمای طاقت فرسای ۵۰ درجه را تحمل کرده بودند، تهدید به در آوردن جگر و آویزان کردن بر تیرهای چراغ برق می‌کردند! و آیا کسی هست که در میان این همه مظلومیت صدایی از ما بشنود؟ در این سوی آب نیز معامله‌ها و ساخت و پاخت‌های سیاسیون که بیشتر دلالتان و قوادان مظلومه بودند، صورت گرفت. در تاریخ خوانده بودیم که با روشنفکران عاصی گذشته به تهمت خارجی و رافضی و قرمطی و زندیق - و به زبان امروزی خرابکار، منافق، یاغی، باغی و مارکسیست اسلامی - رحم نکرده‌اند.

روزی در آینه به خودم نگاه کردم. باورم نمی‌شد که این قدر بغض داشته باشم. در شعرم نوشتم:

آن مرد بغض کرده

که نمی‌گرید

منم.

قصدم بازگویی حوادث آن ایام نیست. می‌خواهم بگویم وجدان‌های متعهد نمرده‌اند. هستند. ما ایستادیم و آن وجدان‌های خاموش را به فریاد درآوردیم. کسانی به حمایت از ما برخاستند که حتی تصورش را هم نمی‌کردیم.

عجبا! بسیاری که اتفاقاً بیشتر و بیشتر از جریان‌ها مطلع بودند ترسیدند، ساکت شدند و دم فرو بستند. و حالا این کیست که بدون ارتباط با مجاهدین، صدایشان را شنیده و خود به فریاد درآمده است؟ راستی آنان که سنگ تعهد و مسئولیت را به سینه زده بودند، به کجا رفته‌اند؟

چه بگویم که از این دونان، کسانی را شناختیم که آرزوی از بین رفتن و تلاشی ما را داشتند. نه تنها شرم نمی‌کردند که آشکارا بر زبان هم می‌آوردند تا راهشان به سازشی با رژیم باز و استخوانی نصیب‌شان شود.

به هر حال زمستان ما سپری شد. یعنی رو سیاهی به ذغال



من واقعاً مدیون شعر هستم. در شعری به نام «ساعتی شعر، ساعتی اندوه» نوشته‌ام:

با تو رنگین‌ترین پرنده‌ی کولی‌ام.

بی‌تو ای جادوی نهفته در همه‌جا و همه‌کس

تلخ‌ترین روز برفی زمستانی بی‌بهارم.

یلدای سخت سردی‌ام.

در دوزخم.

ژرفای آتش دوزخم.

صد دوزخم.

بی تو

من

دوزخم.

شرمنده‌ی نجابت شعر بوده‌ام. هر وقت قصه می‌نوشتم، شرم نجیبانه عقب می‌نشست و برای هم‌زادش جا باز می‌کرد.

اولین آموزگار قصه‌نویسی‌ام، مادر بزرگم بود. زمستان‌های همدان بسیار سرد است. توی برخی اتاق‌ها چالهی کنده‌اند که زمستان‌ها ذغال می‌ریزند و کرسی را به راه می‌کنند. لحاف بسیار بزرگی که همه‌ی کرسی و پایه‌هایش را بیوشاند، روی کرسی می‌اندازند و شب‌ها اغلب میهمان‌ها یا اعضای خانواده دورش می‌نشینند. جمع و جور کردن لحاف بزرگ کرسی به عهده‌ی مادر بزرگ پدری‌ام بود. لبه‌های لحاف را روی خود کرسی انباشته می‌کرد و کوهکی می‌ساخت و بعد ذغال را عوض و پایه‌ها را جارو می‌کرد. من دست و پایش را می‌گرفتم و او برای پابست کردن من، من را روی کوهک لحاف بالای کرسی می‌نشاند و برای این‌که سرم را گرم کند، شروع به قصه گفتن می‌کرد. و من کودکانه چه لذتی می‌بردم! تصاویرش حتی بعد ۶۰-۷۰ سال در ذهنم باقی است. همیشه دلم می‌خواست «منگول» باشم تا «سنگول».

به هر حال وقتی که بزرگ‌تر، یعنی وقتی ده دوازده ساله شدم، رفتم یک ورقه‌ی بزرگ امتحانی را خریدم. با چند بار تا کردن تا آن‌جا کوچکش کردم که شد اندازه‌ی یک نصفه کتاب. با سوزن آن را از میانه دوختم و مثلاً کتابچه‌ی روبه‌راه کردم و صفحه‌ی اولش نوشتم: «چند قصه اخلاقی و خنده‌دار از حمید اسدیان». بعد هم امضا کردم. و این شد آغاز قصه‌نویسی‌ام.

سال اول دبیرستان که بودم، تحت تأثیر برخی کتاب‌های پلیسی، شروع به نوشتن یک قصه‌ی جنایی در دفتر مشق مدرسه‌ام کردم. چند صفحه‌ی که نوشتم، نمی‌دانستم «کارآگاه محمود» را چطوری جمع و جور کنم.

در زندگی انسان برخی یادها هستند که به قول نیما رزق روح آدمی است و آدمی را روشن می‌کند. یادهایی که عنان از کف می‌ربایند و هر روز تازه‌تر و گداخته‌تر می‌شوند. هر کس به زخمی بی‌طاقت می‌شود و من به این زخم‌ها. شاید که جرم و گناه - گذشته از چشم خمینی - که از نگاه برخی از روشنفکران هم همین است. بالاتر از این بگویم. این همان کفری است که من بدان افتخار می‌کنم. همان کفری که منصور حلاج را به سنگسار و همشهری جوانم عین القضاة را به سوزانده شدن کشاند. شبلی‌های زمان ما نیز به من و امثال من گلی می‌اندازند و می‌روند. اما به همان «وجدان متعهد» خودم سوگند که اگر هر تکه از جنازه‌ام را بر تکه به تکه دروازه‌های شهر بیاویزند، باز هم بی‌واهمه از هر تکفیری، انال‌حق نسل خود را جار خواهیم زد.



من خودم را بیشتر قصه‌نویس می‌دانم تا شاعر. اما از آن‌جا که همیشه بخت‌یار قصه‌نویسی نشده‌ام اجباراً به شعر روی می‌آورم. شعر و قصه برای من دو اسب بر کالسه‌ی هستند که هم‌نفس و هم‌قدم، مرا یدک کشیده‌اند. همیشه گفته‌ام هر شعر برایم قصه‌ی سربریده است. صادقانه اعتراف کنم طی سالیان عمرم شعر با هم‌نشینی‌های دل‌انگیزش خیلی به من کمک کرده. خیلی بیشتر از قصه در تنهایی‌هایم به کمک آمده است.

سال ۶۱ از ایران خارج شدم و در ترکیه شروع به گردآوری کتاب خاطرات شهیدان و عملیات و حماسه‌های مجاهدین کردم که قبلاً اشاره کردم. در نشریه مجاهد مسئولیت داشتم و به شعر و شاعری خودم هم می‌رسیدم. راه پر پیچ و خمی طی شد. تضادهای حادی را پشت سر گذاشتم. بارها و بارها به همه‌چیز شک کردم. اما هر کاری کردم نتوانستم از دو چیز بزرگ دست بشویم: اول «خدا». گویی خدا برای من یک «وجدان متعهد» نهاده شده است. ایمانم را از کفر کافران به‌دست آورده بودم. به واقع آموخته‌ی داستایوسکی بودم. می‌دانستم اگر خدا نباشد، هرکاری مجاز است.

من عمیقاً خودم را وابسته به این جریان می‌دانم. اگر مشخص‌تر بخواهم بگویم من این خدا را در مجاهدین یافته‌ام. به هیچ خدایی غیر از خدای مجاهدین اعتقادی ندارم. با همه‌ی خدایان دیگر که شناخته‌ام، فرق دارد. بارها و از سال‌های بسیار دور با او خلوتی کرده‌ام و به او گفته‌ام: «بی‌وفا دست بردار! کشتی ما را!» بعد شرمنده شده‌ام و گفته‌ام: ما مخلصیم!

دومین چیزی که گذر سالیان و انواع تجربه‌های مختلف و متعدد و تلخ و شیرین، نتوانست مرا به تردید بیندازد «انقلاب» بود. اوکتاویو پاز تعریف ظریفی از انقلاب دارد.



بعد تحت تأثیر قصه‌های جدی‌یی که خوانده بودم، قصه کوتاهی نوشتم. بعد تحت تأثیر آل‌احمد یک قصه کوتاه نوشتم. کامیون سنگینی در سر بالایی متوقف بوده و ترمزش در می‌رود و دایی‌ام را مصدوم و فلج می‌کند. مثلاً می‌خواستم علیه ماشینیسم بنویسم! بعد آهسته‌آهسته با قصه‌ها و نویسندگان معروف و جدی آشنا شدم. قصه‌هایم هم جدی‌تر شدند. مطالعاتم هم از صورت پراکنده درآمد و نظمی یافت. همه‌چیز را نمی‌خواندم. شروع کردم به خواندن رسته‌یی آثار نویسندگان. یعنی مدتی کتاب‌های برشت را - تا آن‌جا که ترجمه شده بود - جمع کردم و یک باره به ترتیب تاریخ نگارش، تمام کردم. بعد رفتم سراغ اشتاین بک. بعد بالزاک و بعد بکت و یونسکو و بعد داستایوسکی و کافکا که بیشترین تأثیر را رویم گذاشتند. به‌همین دلیل من یا نویسنده‌یی را تماماً خوانده‌ام و یا اصلاً نخوانده‌ام. ای کاش فرصتی بود، و عمری، که نه یک بار، ده بار، «نهنگ سفید» «ملویل و «جنایت و مکافات» داستایوسکی را مرور می‌کردم. این قصه سر دراز دارد. با چشمی پر آب می‌گذرم که گذشته است.

وقتی به زندان افتادم، مقدار زیادی شعرهای آبکی و قصه و چندین نمایشنامه داشتم. در زندان زیاد فرصت خواندن ادبیات را نداشتم. ولی مگر از دست جادوی شعر می‌شود رها شد؟ شعر تنها اعتیادی است که ترک ندارد. چندبار دوره‌ی زیلوخوری را هم طی کردم ولی باز نشد. شرمنده‌تر از قبل بازگشتم. شعر هم بزرگوارانه یا مادرانه، فرزند بی‌وفای خودش را پذیرفت. من هم دزدکی یا گه‌گاه سراغ مکبث شکسپیر می‌رفتم یا چیزهایی از این قبیل.

هیچ‌گاه نه من و نه حافظ دست از سر هم برنداشتیم. این رند دردی‌کش، شب‌ها در خواب هم ولم نمی‌کرد. با این‌که تمام کارم تشکیلات و مبارزه و مطالعاتی از این قبیل بود اما در کنج تنهایی‌هایم همیشه حافظ حضور داشت. با مهر و لبخند و طنز همراهی‌ام می‌کرد. برایم می‌خواند: «یک بار جستی ملخک، آخر به دامی ملخک!»

در من خانه‌یی است ویران

که دوستش نمی‌دارم.

در زیر زمین این خانه

- که پر از یادهای مدفون هزار ساله است -

شعری زندانی‌ست

که نمرده است

و من دوستش می‌دارم.

نروژ، و شیطان به سراغت می‌آید تا وسوسه‌ات کند بر نماز خواندنی. نماز بر تابوت مرده‌یی که «انسان» نام دارد. درست در این لحظه‌ی تاریخی، ناگهان آدمی را می‌یابی که با مهربانی دست را می‌گیرد و به قهوه‌یی داغ دعوت می‌کند. چند نمونه را بگویم؟ دیکتاتورها، آخوندها و فقیهان، جلادان و ستاره بردوشان ورشکسته، کور خوانده‌اند. هیچ موشک و بمبی از هر نوعش، قوی‌تر از این لیخند نیست! انسان بسا قوی‌تر از همه‌ی آنهاست.

و گذشت و گذشت تا امروز حدود چهل کتاب شامل ۱۵ کتاب شعر، ۱۱ کتاب قصه، ۲ نمایشنامه و ۹ تحقیق و نقد و نظر منتشر کرده‌ام. ده بیست تا هم در صف زایمان، منتظر تخت بیمارستانی نشسته‌اند. رمانی در چهار جلد، به نام «هزاره‌های حیرانی» نوشته‌ام که نوشتنش ۱۵ سالی طول کشید. ۱۵۰۰ صفحه‌یی شده است. تنها آرزوی این دنیایی‌ام انتشار آن است. می‌دانم تا آخوندها هستند، نه امکانش هست و نه من می‌خواهم به این آرزو برسم. اگر هم نشد که نشده است و کاری نمی‌شود کرد.

گفته است: «انقلاب، انتقادی است که به زبان عمل ترجمه شده باشد» من با شعرم انتقاد می‌کنم و با انقلاب وارد عمل می‌شوم. این‌جا انقلاب همدوشی‌هایی با سیاست پیدا می‌کند. یعنی یک جبر به شاعری که می‌خواهد با خود صمیمی باشد، تحمیل می‌شود؛ جبر سیاسی بودن. دکتر ساعدی می‌گفت ما همه کم و بیش به سیاست آلوده هستیم. و من می‌پرسم اگر شاعری خود طینتی پاک دارد، چه تعهدی بالاتر از پاک کردن سیاست؟ چرا این میدان را به مشتی دروغگو و شارلاتان و شاید تحویل دهیم که بویی از شرافت نبرده‌اند؟ از بس که از سیاست و سیاست‌بازی متنفرم، ناگزیر از سیاسی بودن هستیم. این است که به واقع هنوز در دهه‌ی هفتم و هشتم زندگی که معمولاً دوره بازنشستگی است، خود را یک چریک می‌بینم. من به پرولتاریا به‌عنوان انسان نو معتقد نیستم. و مثل شولوخوف هم در زمین نوآباد، شیفته‌ی اندام ورزیده‌ی کارگر پرولتر نیستم. من عاشق چریکم. ضد تعادل قوا، نوآور و سدشکن، کوچک و پوشیده. آرام، هوشیار و مثل ببر، جهنده؛ هنگام که در محاصره قرار می‌گیرد. «انسان نو»یی که مایاکوفسکی می‌گفت، همین را چریک می‌دانم. سلول نهفته و بی‌سر و صدایی که وقتی ضرورت ایجاب می‌کند، در کشیدن حلقه‌ی نارنجکش تردید نمی‌کند و هرگاه که لازم باشد، شلیک می‌کند تا از زندگی «غیر» دفاع کند.

و مرگ

پلنگی است

که می‌آید، آرام و بی‌صدا

تا برجهد و به چنگال درآورد

گلویم را.

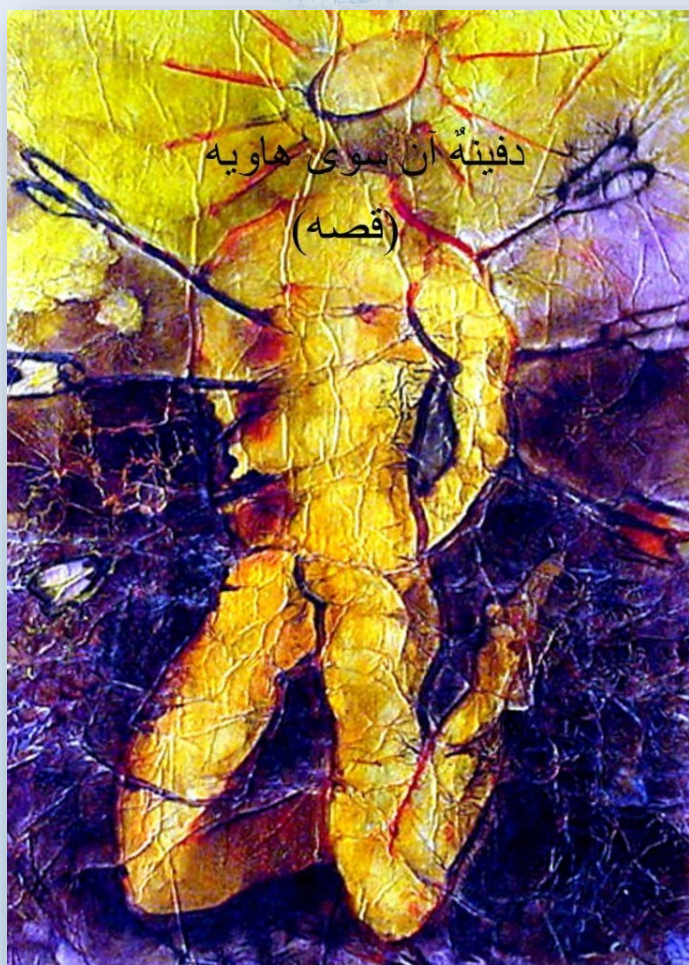
آنک من

که برمی‌جهم پلنگانه

تا برفکنم او را

از بالاترین صخره‌ی غرور.

سال‌های سال گذشت؛ بیشترش در خارجه و همزاد با کژدم غربت. از شمالی‌ترین شهرهای انگلستان تا شهر به شهر و ده به ده اروپا و بیابان‌های عراق، از خالص تا جلولا و بغداد و روستاهای گرمه و فلوجه. شعرها و قصه‌هایم (به ویژه در هزاره‌های حیرانی) پر است از تصاویر اینجاها و آدم‌های‌شان که به قول سوفوکل «طبیعت شاهکار است و انسان شاهکار طبیعت». و چه لذتی بالاتر از این‌که در غربت محض و جایی که ته مانده‌ی امیدت مرغی است یخ‌زده، در شمالی‌ترین شهر



از فرو رفتن
نفرت می‌کنم.»

(از شعر نفرت می‌کنم - یدالله رؤیایی)

البته هنوز هم برای شخصیت آل احمد احترام قائلم. به خاطر استقلال روشنفکر و نان‌خور حکومت نشدن. اما به قول اکتاویوپاز «چاقویی هست که زمان را به قبل و حال، دو شقه می‌کند». من هم بعدها که با هایدگر و فردید و خلیل ملکی آشنا شدم، دیدم به امامزاده‌یی دخیل بسته بوده‌ام که نهایتاً سر از خمینی و تطهیر کاشانی و شیخ فضل‌الله درمی‌آورد. اما در کنار او داستایوسکی، به ویژه با «جنایت و مکافات»ش، و بکت، با «در انتظار گودوی»ش، و کافکا با «مسخ»ش بیشترین تأثیر را روی من گذاشتند. از بلاد خودمان هم شیفته‌ی بهرام صادقی و دکتر ساعدی بودم. بعدها در پاریس رفتم به دیدن ساعدی. در نجابت و خلاقیت بی‌همتا بود. بعد از خواندن چند قصه‌ام، مرا پسر خودش خواند. گفتم من یک مجاهدیم. خندید. دستم را فشرد و به همسرش گفت: «بدری! یک جانماز برای این بدوز که هر وقت خواست نمازش را بخواند!» من روی سجاده بدری خانم نماز می‌خواندم و ساعدی می‌رفت در پستو عرقش را سر می‌کشید! برمی‌گشت و با پشت دست، لب‌ها و سبیلش را پاک می‌کرد و می‌گفت: «گلشیری استعداد خوبی است ولی زیادی می‌خواهد ادای فالکنر را در بیاورد!». خاطره‌یی از او بنویسم...

انقلاب ایدئولوژیک ما زلزله‌یی بود میان همه‌ی نیروهای سیاسی و همه را در بهت فرو برد که یعنی چی که یک زن آگاهانه به ملکیت مردش لگد بزند و خود خطبه‌ی عقد خود را بخواند! تابوشکنی علیه یک دگم ارتجاعی بود. بعد از این کفر عریان، مور و ملخ به زبان آمدند. حتی بسیاری از مارکسیست‌ها شروع به درس دادن اخلاق و تذکر آیین عده و عده به ما کردند. چند ماه بعد، ما به مناسبت سالگرد شهادت موسی خیابانی تظاهراتی داشتیم. دکتر ساعدی بی‌اعتنا به یاوه‌ها، در تظاهرات ما در پاریس شرکت کرد.

بعد، آن زن نویسندگی تاریخ، هرچه از دهانش در آمده بود به ساعدی گفته بود. رفتم به دیدنش. بدری خانم دم در جلیوم را گرفت و با گریه گفت یک کاری بکن! ساعدی ۴۸ ساعت است هیچی نخورده. رفتم روی کانپه نشستیم و

سوری، سرو (مجموعه قصه)

خلاصه کنم؛ هنوز هم دنبال قصه‌های نانوشته‌ام هستیم. از کرم بدم می‌آید و آلا می‌گفتم در من هر روز ده‌ها کرم می‌لولد. بنابراین شاعرانه‌اش را می‌گویم. در من هر لحظه خورشیدی طلوع و غروب می‌کند. ستاره‌یی شوخ می‌درخشد و شهابی می‌آید و می‌گذرد و گم می‌شود. یا به زبان انسانی‌اش بگویم در من هر روز کودکی می‌گرید و می‌خندد. به زبان بالغ شده‌اش بگویم در من هر روز چریکی می‌میرد و زنده می‌شود. حسرت مهار آن‌ها را دارم.

به لحاظ فکری ابتدا تحت تأثیر آل احمد بودم. از «نون والقلم» تا «غرب‌زدگی» و «خسی در میقات»ش. و مهم‌تر از آن برخوردش با اسلام به‌عنوان سنت. دستم خالی بود و چیزی نداشتم. بعدها که با مجاهدین آشنا شدم، دیدم به عجب خرافه‌هایی معتقد بوده‌ام! ارتجاع مطلق بود. مخلص شاعر این شعر هستم که گفت:

«از تمام آنان که خواب قرون رفته می‌بینند
و فکر می‌کنند که هیچ‌چیز بهتر از قرون رفته نیست
از رجعت

داستان شاعر شدنم هم مقداری عجیب است. در خانواده پدری و مادری‌ام اصلاً کسی شاعر نبود. تا کلاس سوم دبیرستان یعنی ۱۶ سالگی هم حتی یک بار هوس شاعر شدن به کلام نروده بود.

یک روز داشتم از مدرسه می‌آمدم. باران گرفت و من خیس شدم. رفتم زیر درختی ایستادم. قطره‌های باران به سر و لباسم می‌چکید. درست در همین لحظه‌ای مقدس بود که فرشته‌یی نازل شد، من البته ندیدمش ولی من را شاعر کرد و رفت. به همین سادگی!

به لحاظ شعری هم مسیری را رفتم که از نیما آموختم. آموختم که مصرع شعرها نباید مساوی باشد. هنوز بعد از ۵۰ سال آشنایی با او، او را به واقع پدر تلخ و عبوس شعری خودم می‌دانم. یا شاید پدر بزرگ. چیزی شبیه ستارخان در عالم سیاست و انقلاب.

با شاملو بیتی را شکستم که عروض نام داشت. آموختم برای گفتن شعر، نیازی به این شعبده ندارم. شاملو بیش از همه به راز کلمه نزدیک بود. البته بیشتر از آن، آموختم که شاعر عصب حساس جامعه خودش است. نباید بی‌رگ و بی‌غیرت باشد.

وظیفه‌ی شاعر کشف و یا خلق زبان است. از شاعران خارجی هم لورکا و محمود درویش برایم تمامی ندارند. از هم‌ولایتی‌ها هم اگر بخواهم بگویم باید اول از همه یاد فروغ کنم. فروغ در ذهنیت مدرن شاعرانه حتی از شاملو هم جلوتر بود. یکی از بهترین معرفی‌های موجز را از زبان شاعری خوانده‌ام. به‌واقع با نگاه کبوتر و دهان ماهی حرف می‌زد و چقدر زیباست که «عصمت در سینه‌اش مدی عظیم داشت.»

اما نکته مهم این است که من هیچ اعتقادی به هنر حزبی ندارم. مخصوصاً حزبی هم‌چون حزب کمونیست شوروی سابق و مول آن در خاک خودمان به نام حزب توده. حزبی که به قول ساعدی «حیوانی است که اگر نفش به هر زمینی بخورد، هفت سال علف سبز نمی‌شود.» تجربه‌اش را هم نه تنها در ایران که در سرتاسر جهان داشته‌ایم. یک قلم روسیه را با داشتن گول‌هایی هم‌چون تولستوی و چخوف و... چنان «خشکاند» که بعد از شولوخوف دیگر نویسنده‌یی که بتوانیم رویش حساب کنیم نداریم. و بولگاکف باید سه بار «مرشد و مارگریتا»یش را در شومینه بنیادزد و ۱۸ سال بعد از اتمام آن، تازه بعد از سقوط اتحاد جماهیر شوروی به چاپ برسد.

ساعدی آمد. مثل برج زهر مار بود. هیچ نگفتم. بعد آمد روی زمین نشست. زانویم را گرفت و شروع کرد به گریه. من هم دیدم باید یک مقداری دیکتاتوری کنم! به او توپیدم که چه خبر است؟ خوب، گفته که گفته! تو باید خودت را به این روز بیندازی؟ زانویم را چنگ زد و سرش را روی آن گذاشت و گفت: دلم از این می‌سوزد که یک نفر سر پیری، شوهرش را ول کند و برود با یک پسر که سن پسرش را دارد، «زندگی آزاد» شروع کند، بعد بیاید به مجاهدین درس اخلاق بدهد! و اضافه کرد: این لومپنیسم روشنفکری است. بوسیدمش. بلند شد آخرین مصاحبه‌اش با مجله «سانسور شیپ» را آورد. نوشت: «تقدیم به نور چشم ملت ایران مسعود رجوی!» گفت ببر بده به مسعود! بعد نگاه پدرا نه‌یی به من کرد و گفت: مبادا جوابی بنویسی‌ها!

وقتی نوشته‌ی ساعدی را به مسعود دادم، یک قلم نفیس و یک دست شمعدانی بسیار زیبا را داد و گفت ببر به دکتر بده! به ساعدی رساندم و معنایش را پرسیدم. گفت مسعود به من می‌گوید این شمع‌ها را روشن کن و با این قلم بنویس! از او بسیار آموختم و خاطراتی دارم که جای دیگری نوشته‌ام.



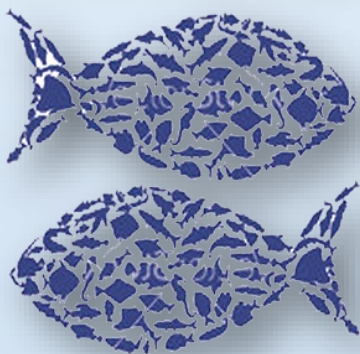
نمی‌شد! نمی‌شد حرف از سرنگونی زد، بعد دست خانم و و آقا و بچه‌ها را گرفت و به عیش رفت. هرچند هم به لحاظ عاطفی، هم شخصی و هم از موضع سیاسی سخت بود ولی انتخابمان را کردیم. از حافظ آموخته بودیم که: «روندگان طریقت ره بلا سپرند».

این بدعت توسط یک سازمان مذهبی در برابر یک ارتجاع قهار مذهبی صورت گرفته است. و الآن ۳۰ سال است که هیچ مجاهدی نه زن دارد و نه شوهر. راه را هم باز گذاشته‌ایم که هرکس نمی‌خواهد و نمی‌کشد برود؛ ولی به ما تهمت «طلاق‌های اجباری» زدند!

من مثل همه‌ی مجاهدین از زن و مرد، در طلاق که داده‌ایم جدی هستیم. یعنی که بعد از سال ۶۸ من دیگر همسری برای خودم ندارم. به هر حال الآن دخترم ۳۹ ساله است. ولی هیچ‌گاه او را ندیده‌ام. یک بار تلفنی با او صحبت کردم. گریه کرد و گفت من به پدر نیاز داشتم. به او گفتم من هم به دختر نیاز داشتم؛ ولی این را چرا به من می‌گویی؟ برو به آخوندها بگو و از آن‌ها بپرس که چرا آن بلاها را سر مادرت

هزاره آوارگی ماهی

مجموعه شعر (۱۳۹۱-۱۳۸۹)



هزاره آوارگی ماهی
مکتوب آوازه‌ای گمشده ای است
که آغازشان اتاق روزهای تکیده فرصت
و ادامه شان آسمان دل گشاده فردا است.

کاظم مصطفوی

من فکر می‌کنم شعر یک مقوله‌ی زبانی است. و زبان از ویژگی‌های انسان است. به عبارتی شعر مخصوص انسان است. حتی بلبل هم با این که صوتی دل‌نواز دارد اما آوای او هرگز با چهچه‌ی یک انسان در آوازی دل‌انگیز قابل مقایسه نیست. بنابراین شعر مقوله‌ی انسانی - زبانی است. و انسان به عنوان یک وجود آگاه نسبت به بیرون خود - یعنی جهان هستی - واکنش نشان می‌دهد. مقوله‌ی تعهد به این جا مربوط می‌شود. نه به شعر و ادبیات یا هر هنر دیگری. انسان نسبت به خود متعهد است، بنابراین اول این که ما شعر متعهد نداریم. شاعر متعهد داریم. دوم این که من به دو تعهد، و نه یک تعهد بیرونی، معتقدم.

در نقطه‌ی مقابل کسانی هم هستند که قید تعهد بیرونی را می‌زنند و به یک تعهد صرف درونی و وجدانی متعهد می‌شوند. از این نقطه راه من از آنان جدا می‌شود. برای من مقولاتی مثل استثمار و قتل‌عام و شکنجه و آزادی‌کشی‌های جباران، مقوله‌هایی قابل تحمل نیستند.

نکته مهم این است که بر فرض اگر انسانی پیدا شود هم تعهد درونی و هم بیرونی را قبول داشته باشد، آیا الزاما شاعر هم می‌شود؟ مطلقاً این انسان می‌تواند یک کنش‌گر سیاسی خوب باشد. یا حتی یک پزشک انسان‌دوست و یا یک مهندس برجسته. اما برای شاعر شدن باید وارد مقوله‌ی زبان شود. همان که اول اشاره کردم. شعر مقوله‌ی انسانی - زبانی است.

اما من یک مجاهدم. یعنی مجاهدین را انتخاب کرده‌ام. این جا من تشکیلات را هووی ادبیات ندیده‌ام. یعنی یک‌طوری همان «وجدان متعهد» عمل می‌کند. من معتقدم که تشکیلات دست‌آورد بزرگی برای انسان‌ها است. اما هنرمند معتقد به تشکیلات باید با «وجدان متعهد» و «تعهد زیبای درون» خود کار کند. دستوری و فرمایشی نیست. یک خلاقیت درون‌جوش است. و همین جا یک شهادت تاریخی بدهم؛ در تمام این سال‌ها - که نزدیک به پنج دهه است - حتی یک بار از مسعود رجوی ندیدم که دستوری و فرمانی بیاید که این طور بنویسم و یا آن طور و بقیه قضایا. مسعود با بقیه هم همین طور است.

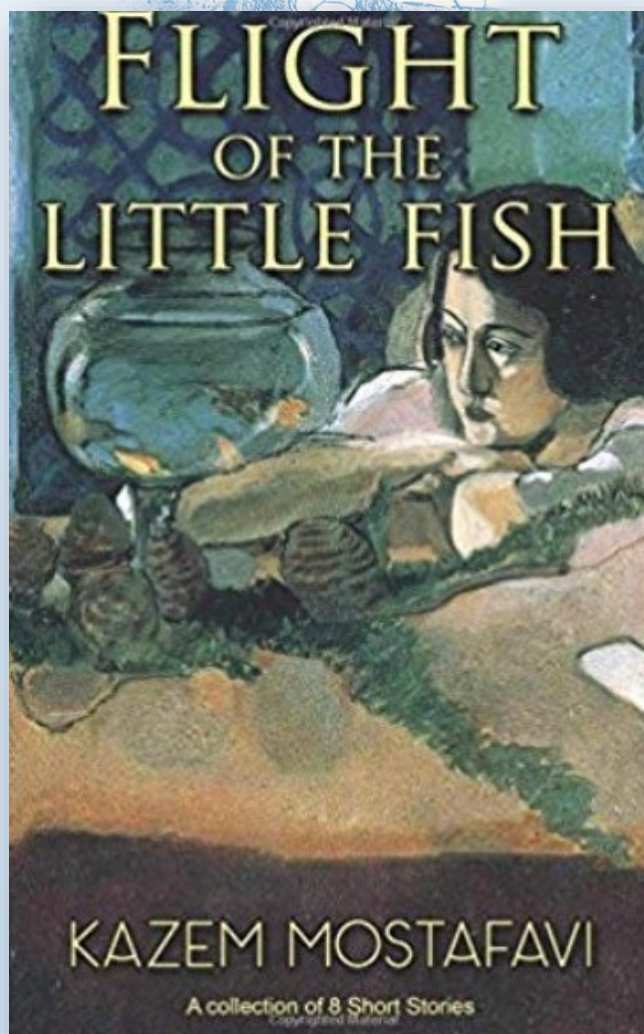
سال ۶۸ من هم مثل سایر مجاهدین دیدم با داشتن زن و بچه نمی‌شود مبارزه‌ی تمام‌عیار کرد. انتخاب کردیم و همه - از زن و مرد - طلاق دادیم. برخود، طبیعی‌ترین حق یک انسان را حرام کردیم تا بیشتر و بهتر مبارزه کنیم. بدکاری کردیم؟

به صورت جمعی در مجاهدین و چه به صورت فردی و شخصی، بسیار آزموده‌ام.

و حالا من ۷۰ ساله هستم. هنوز ناگفته‌ی بسیار دارم. بی آن که رازی باشند مدفون و ناگفتنی. این رابطه را با تجارتی یا توقعی آلوده نمی‌کنم. فقط یک درخواست دارم. مرا بشناس! تا خدای مرا بشناسی. ما را بشناس تا خدای ما را بشناسی! بعد با «تعهد زیبای درون» ت بنویس!

کاظم مصطفوی

۱۹ مهر ۱۳۹۹



آورده و پدرت را این همه سال آواره کرده‌اند! وقتی به گریه ادامه داد، به او گفتم گور پدرت! گفت به پدر من فحش نده! گفتم تو تنها کسی هستی که می‌توانم بگویم پدر سوخته! گور پدرت! حالا از او دورا دور خبر دارم. بزرگ شده و شوهر کرده. وزارت اطلاعات او را احضار و گفته بود پول و ویزا و بلیط هواپیمایت را می‌دهیم، بیا برو فرانسه پدرت را ببین. به او بگو ما کاری با تو نداریم! بعد دل‌شان برای «استعداد شعری» من سوخته بود! گفته بودند شعرهایت را خوانده‌ایم؛ حیف است که این شعرها به دست مردم ایران نرسند! دخترم نپذیرفته بود.

چندی پیش عکس یک دختر بچه‌ی سوری را دیدم که در دریا غرق شده و جسدش روی شن‌ها افتاده بود. آخرین جمله‌ی یک دختر بچه‌ی دیگر این بود «وقتی در آن دنیا خدا را ببینم، همه چیز را خواهم گفت». برایش گریستم. شعری نوشتم و بیشتر و بیشتر فهمیدم تا آخوندها حاکمیت دارند این نمونه‌ها فقط گوشه‌های کوچکی از تمامیت فاجعه است.

وطنم این جا نیست!

من از زبانم و شعرم ربوده شده‌ام؛

و نمی‌خواهم لال بمیرم.

شعر من زبان من است،

شعر من، خانه‌ی من است.

خانه‌ام دور است

و این جا وطن من نیست!

(از شعر «مرا به نام وطنم اعدام کنید»)

من چه باید می‌کردم که بتوانم پاسخ وجدان متعهد خودم را می‌دادم؟ به این همه کودکان آواره که پدر و مادرشان اعدام شده‌اند، چه می‌گفتم؟ به جز پایداری بر راهی که تا همین الان پیموده‌ام؟

اگر از من بپرسی لذت‌بخش‌ترین احساس انسانی چیست؟ می‌گویم لذت احساس توانایی و شرکت در نجات یک انسان. این احساس، انسان را انسان‌تر می‌کند. من این تجربه را چه



آزادی

شیرکو بی کس



از ترانه‌های من اگر
گل را بگیرند
یک فصل خواهد مرد
اگر عشق را بگیرند
دو فصل خواهد مرد
و اگر نان را
سه فصل خواهد مرد؛
اما آزادی را
اگر از ترانه‌های من،
آزادی را بگیرند
سال
تمام سال خواهد مرد!

دنبال آب حیات

دغدغه کاظم مصطفوی آب حیات آزادی بود و انسان گم شده؛ و این‌ها رودهای همیشه جاری در شعرها و قصه‌هایش شدند. شعرهایی مکاشفه‌گر در هزارتوهای انسان‌شناسی با ژرفایی از زیبایی نگارگری و لطافت نقاشی. سیر در کتاب‌های شعر او، قدم زدن در تالارهای نقاشی است. در عبور از هر تابلو، گویی به دنبال آب حیات و «خضر فرخ‌پی» می‌روی.

جمال‌شناسی و کاشف مهجوری معناها

در پیوند با مبارزه‌ی حرفه‌ی، تشکیلاتی و آرمانی، قلمی فلسفی را زیور نوشته‌های ادبی، قصه‌نگاری، شعری و زیبایی‌شناسی کرد. پیوند پیچیدگی‌های این مبارزه و این وجوه چندجانبه‌ی هنری با هم و مشوق هم بودن این دو، خلق ارزشی نوین برای شناخت نوعی زندگی در این جهان است. حمید اسدیان در یک مبارزه طولانی به قدمت ۵۰ سال این ارزش را آبیاری نمود، نمو و شاخه و برگ و جمالش بخشید و به نوعی زندگی بالغ نمود. این واقعیت خلق شده را البته باید در نقد قلم حمید معرفی و بارز نمود که خود، مقالی دیگر در شناخت و شناساندن کتاب‌های وی است. کاظم مصطفوی آرام بود، صبور، فروتن، باشخصیت و دوست‌دارندگی همه‌جانبه توأم با دلتنگی عاشقانه‌ی در فقدان آب حیات آزادی و رنجباری تلخ بشری در این جهان مهجوری معناها. پیوند این‌ها در یک وجود، صدایی و لحنی نرم و مطمئن را مغناطیس جاذبه‌هایش می‌نمود؛



سفرت به خیر، اما... دل عالمی بسوزی

سعید عبداللهی

«به گریز باد گفتم:

سفرت به خیر!

گفتا:

من و این سرای دلتنگ

من و عالمی جدایی.»

در بهت ناگهان

حمید اسدیان [با نام مستعار کاظم مصطفوی] مجاهد و مبارزی والاقدرد، شاعری با انبوه استعاره‌های فلسفی، قصه‌نویسی با درآمیختن رئالیسم و سوررئالیسم، نمایشنامه‌نویسی مکاشفه‌گر در شناساندن زندان و زندانی در عهد ایلغار قتل‌عام‌گر و نویسنده‌ی متعهد به آرمان آزادی، در بهت ناگهانی آنان که سالیان سال با فضیلت‌های انسانی‌اش هم‌سفر بودند، روز ۲۳ آذر ۱۳۹۹ در گذشت.

«سفرت به خیر، اما

ز فراق آدمی... آه... دل عالمی بسوزی

گل و سنگ و برگ را بین، به فغان و های‌هایی.»

بزرگوار، بافضیلت

هر آن کس که حتی هفته‌ی در مصاحبت و سلوکش بود، حمید را بزرگوار یافت و بافضیلت. و همینش، ترجمان تمام شعرها و قصه‌هایش. تمام هنر هنرمند، هوشیاری در نگهداشت ارزش‌های انسانی آثارش و جاری کردن جویبار و رود آن‌ها در پندار و کردار و گفتارش است.

حمید اسدیان این بزرگوار و فضیلت را عاشقانه زیست. تنها برگی از این عاشقانه، گویای شناسنامه سلوک اوست: «من کوچکم / کوچک / و جهان / چه ابر سهمگینی ست / بی سایه و بی باران - / وقتی چشم / خشک و / دست / تکیده / و هیچ کس برای هیچ کس / نمی‌گرید». (با شقیقه‌ی از شقایق، ص ۲۸)

و اینش هدیتی آن‌سان بود که خاطر خوب بزرگواری را در وجودت به ودیعه می‌گذارد. به گاه‌گاه‌های سخن گفتنش، باید آماده می‌شدی تا حتی اگر شده در مصاحبتی کوتاه، به ژرفاهای پرمعنا با او بروی. در همین سیر و سلوک‌ها هم بود که قدرت و ارزش‌های شعری او از کتاب‌هایش بیرون می‌آمدند و تبدیل به مناسبات وی با پیرامونش می‌شدند. این هم خلق یکی از ارزش‌های نوین در نوعی از باغ زندگی است که حمید اسدیان یکی از باغبان‌های ظرافت‌کار آن است.

پرتو هوش سیاسی بر بازار خزفروشی

کاظم مصطفوی هوش سیاسی شگرفی داشت تا پرتو روشنگر آن را بر خرابه‌های ابتذال تمامیت دیکتاتوری آخوندی بیفکند. این هوش را در استمرار مبارزه با دو دیکتاتوری، کشف پیچیدگی‌ها و قانونمندی‌های آن و شناخت ترفندها و دسیسه‌های دایره قدرت کسب کرد. از قضا آن کس که بر ابتذال نهفته در حاکمیت تمامیت‌خواه آخوندی و لابی‌هایشان، پرتوی از پنجره هنر می‌اندازد، عمق این ابتذال سیاسی و اخلاقی را در یک مبارزه حرفه‌ای با همه وجودش لمس و درک می‌کند.

در عرصه‌های ترک‌تازی دیکتاتورها، هنرمند غیرسیاسی فریب بازار خزفروشی به جای لعل را می‌خورد. در زندگی شاعران نامی جهان که خزفروشی و عمق ابتذال دیکتاتوری‌ها و هم‌سویان و لابی‌هایشان را کشف نموده و با قلم و شعرشان، به نبرد با آن‌ها رفته‌اند، باید از پابلو نرودا [شیلی]، ناظم حکمت [ترکیه]، یانیس ریتسوس [یونان]، محمود درویش [فلسطین]، نزار قبانی [سوریه]، شیر کو بیکس [کردستان عراق] و... نام برد.

تعریفی نو از عشق

کاظم مصطفوی تعریفی از «عشق» معرفی می‌کند. قرن‌هاست عشق را جامعیتی از فلسفه و فرهنگ برای پاسخ به نیازمندی‌های عاطفی انسان و شوق یگانگی‌اش با معشوق می‌شناسیم. تفاوت‌ها در تعریف و هدف عشق را اما معرفی معشوق تعیین می‌کند. نشان معشوق را در چگونگی مناسبات انسان‌ها با دیگری می‌جویم. اما این معشوق، قربانی تفاوت فرهنگ‌ها و اسیر تفکر جنسیتی شده است. از این رو عشق در چنین تسلسل و تداومی

همواره ناپایدار و متزلزل است و گرفتار داو شکست و پیروزی. کاظم مصطفوی در مجموعه آثارش و در زندگی مبارزاتی‌اش به تعریفی فراتر از عشقی گرفتار داو شکست و پیروزی و اسیر تفکر جنسیتی می‌پردازد. او عشق را زیبایی تعریف می‌کند و اصالت زیبایی را در انسانی فراتر از زن بودن و مرد بودن معرفی می‌نماید. با تشبیه این دو به تمامیت زمین، چنین استعاره‌ی خلق می‌شود: «تمام زمین / و آن کس که دو نیم‌کره طلوع کرده زمین را ببیند / زیباست». (با شقیقه‌ی از شقایق، ص ۸)

چنین عشقی ره‌ساز، پایدار و برآمده از هدف آفرینش آدمی است. با چنین عشقی است که زمین ما از گور نژاد و آپارتاید مذهبی و جنسیتی به گهواره آزادی می‌گراید. و عشق در آزادی‌خواهی همواره پایدار و بی‌شکست می‌ماند: «در میان تمام رفتارهای نوع بشر، عشق در آزادی‌خواهی ثابت‌قدم‌تر است». (لئو بوسکالیا، بیا دریا شویم، ص ۸۶)

خردپرورد با عمری بر بالین شقایق

حمید اسدیان در کار تحقیق نسل جان‌باختگان و شهیدان راه آزادی، عمری با آنان از اتاق‌های شکنجه، از «دار»ها، میدان‌های تیرباران، سالن‌های قتل عام، خاوران و گورستان‌های بی‌نام و مهجور گذشت و مقاله‌ها و کتاب‌ها نگاشت. بارها نوشت و گفت: «با این شهیدان می‌خواهم، با آن‌ها بیدار می‌شوم، با آن‌ها کتاب می‌خوانم، با آن‌ها شعر شکار می‌کنم. با مرگ، راه می‌روم و با مرگ، حرف می‌زنم».

اکنون کاظم مصطفوی که نوازشگری بر بالین ۴۰ سال رویش شقایق و گل‌سرخ بود و با آن‌ها بر گرد این جهان در تکاپوی آزادی، با سینه‌ی و حافظه‌ی پر از رازهای ناگفته و نانوشته از آنان و با بیش از ۳۵ کتاب شعر و قصه و نقد ادبی و تحقیق، هوشیارانه به چشمه‌سار آب جاودانگی دست یافته است. او که مبشر اتحاد خرد و هنر عشق ورزیدن و پرداخت یک‌جانبه در یک مبارزه طولانی و حرفه‌ی بود، در این حکمت نغز فردوسی تجلی یافته است که: «هر آن‌کو خرد پرورد، کی مُرد؟».

«ز که می‌رسد نوایی، به گذار سال‌هایی
که هنوز هست این‌ها گل باغ آشنایی.»

کاظم مصطفوی را بسا بیش از این باید در کالبدشکافی مجموعه‌ی از فلسفه، ادبیات، شعر، عرفان، زیبایی‌شناسی و تعهد هنرمند شناخت.



«گابریل گارسیا مارکز

هر سطر که می‌نویسد.

کامل است.

انگار که هر واژه

باید همیشه

همان‌جا باشد.»

کاظم مصطفوی



صفایش، بخشی جدایی‌ناپذیر از وجودم شده بود و به گفته خودش چون روح واحدی در دو پیکر. پس هر چه بگویم باز یک عمر خاطره و یک سینه سخن باقی‌ست.

قهرمان عبور از بسا رنج‌ها و شکنج‌ها و آزمایش‌های خطیر،

دادخواه خون شهیدان و قتل‌عام‌شدگان،

افشاگر بی‌امان سفله‌مزدوران، دژخیمان و شکنجه‌گران و پاسداران سیاسی دشمن ضدبشری،

یار و غم‌خوار مجاهدان،

مددکار بی‌نام و نشان نیازمندان،

جان شیفته با سینه‌یی گشاده برای همه دردها و مسئولیت‌ها

و قلبی سرشار از عشق و عاطفه در برابر آنچه سودای انسانی‌اش را برنمی‌تافت.



پژواک عشقی شعله‌ور

مهدی خدایی صفت

یار دیرین در سفر آخرین، سرانجام در دیدار معشوق
اعلا سبقت گرفت و پرکشید. هیچ نگفت که درد
جانسوز فراقش را چگونه گذران کنم؟!

تا پاسی از برنامه سیما نمی‌خواستم باور کنم حمید عزیزم
دیگر در میان ما نیست. از اولین حلقه‌های خطیر بیماری،
بیمناکش بودم. بارها با خدا نجوا کردم که اگر انتخابی بین
من و او ممکن است، خدایا! او را نگهدار که هزاران بار
برای سازمان و جنبش این خلق، کارسازتر و مؤثرتر است.
اما هزار افسوس که شوق دیدار دوباره‌اش در سینه سوخت
و لحظه‌های شیرین حضورش از من و ما دریغ شد.

راستی که شب سخت فراق را تنها با سخنان الهام‌بخش
خواهر مریم تسلی یافتم.

بگذار پژواک عشق شعله‌ورش باشم.

در گذر از ۴۸ سال زندگی و مبارزه دوشادوش و تنگاتنگ
در کنار هم در زندان‌ها و بیرون زندان، در گذر از
دوران‌ها و توفان‌ها، حمید عزیزم با همه پاکی و صدق و

در ورای همه داغ و فراق‌ها، آنچه در عمق وجود تسلی‌ام
می‌دهد، کاروانی پر بار از گنجینه‌های نفیسی است که حمید
عزیزم طی ۵ دهه مجاهدت تدوین کرد، گفت، نوشت و به
ثبت رساند و پیشاپیش سفر، تقدیم خلق و خالق کرد.

شاعر شاعران شاملو در وصیت‌نامه شگفتش خطاب به انسان‌ها
گفته بود «فرصت خیلی کوتاه است، پس برخیز و در این
فرصت کوتاه جاودانگی‌ات را بساز». خوشا حمید عزیزم که
عشق‌ها، ایده‌ها و آرزوهای شورانگیزش را در زندگی پر بار
انقلابی و هنریش با استفاده از همه فرصت‌ها، با درایت، زیبایی
و هنرمندی تمام به ثبت رساند و جاودانگی‌اش را در
رستگاری، سرفرازانه ساخت و تضمین کرد.

اکنون در فرصتی دوباره، آزمایش من و ما آغاز شده است.
پس حمید! با همه آنچه به ما آموختی، با همه پیمان‌ها و
تعهدات با خلق و با رهبری، با تو و دیگر یاران شهید عهد
می‌بندیم که عزم همواره فراخوانده‌ات به شورش و عشقت به
آرمان، همیشه شعله‌ور و یادت با همه شادابی و شور و عشق، تا
روز پیروزی شعله‌افروز جمع‌مان باشد. تو هستی، تو خواهی
بود و ما با تو با عزمی هزار برابر، نبرد سرنگونی دشمن ضدبشر
را تا فتح و آزادی پیش خواهیم برد.

حمید اسدیان؛ نماد شرافت قلم

م. وحیدی



«سفر کرده

از شانه‌های ابر.

مساحت اندوه را

پرنده‌ها می‌دانند

پرستو را

در پلک خیس ابر

خاک کردند

تا کجا باید بارید...»

(حمید اسدیان، سفر از چشم‌های بی‌آواز)

«...هر شاعر یا مبارز اجتماعی عصب حساس و هوشیار جامعه

است و اگر حرف زمانه خود را باز یابد قفل زمانه را شکسته

است در غیر این صورت در گرد و خاک زمانه گم خواهد شد.

شعر از جنس راه‌گشایی‌ست؛ راه‌گشاییِ راه‌های ناشناخته و

نامکشوف... و شاعر باید با بسیاری چیزها تعیین تکلیف کند...

و بسیاری چیزها را به جان بخرد... شعر، هنر و ادبیات برای ساختن

جامعه و انسانی نو است و شاعر باید از خود پرسد: «شاعر این

فرهنگ نو هست یا نیست؟ آن هم در زمانه‌یی که ضد

ارزش‌ها با هزار رنگ و فریب آراسته و عرضه می‌شوند...»

(از مقدمه کتاب «صبح در آواز گنجشک» - ح. ا.)

با خواندن این جملات انسان به درستی درمی‌یابد که شعر و هنر

برای شاعر، نویسنده و هنرمند نقش حیاتی و تعیین‌کننده دارد و چیزی تفننی نیست و نباید باشد بلکه «تعهد»، عین مسئولیت است. در ارزیابی هنرمند «انسانیت» او را هم باید به حساب آورد.

ویژگی هنرمند در توانایی‌های درونی، علاقه و استعداد او نیست؛ بلکه در حفظ و گسترش آن در عرصه‌ی اهداف انسانی‌ست.

هر واژه باید بیانگر ارزش‌های انسانی، اخلاقی، انقلابی و میهنی باشد و زوایای فکری و روحی، اجتماعی و سیاسی هنرمند باشد و اصالت و رسالت هنرمند را آشکار سازد؛ هم‌چنین پایداری او را در مبارزه با بی‌عدالتی، جهل، ستم و سیاهی بیان کند.

بی‌جهت نیست که زنده یاد فروغ فرخزاد می‌گوید: «شاعر قبل از این که شاعر باشد، باید یک انسان باشد؛ نه زمانی که فقط شعر می‌گوید.»

حمید اسدیان قبل از وارد شدن به عرصه شعر و ادبیات، حامل این مفاهیم بود و مبارزه‌اش را از زمان شاه آغاز کرد؛ در این مسیر به زندان افتاد؛ شکنجه شد و سال‌ها چون شمعی فروزان در سیاهی سوخت تا روشنایی‌اش را به دیگران بخشید. به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد جان خودش بود. او عقابی بود: «بال گشوده/ در قله‌های سپید / با چشمانی بیدارتر از صبح روشن» که پروازش را هم‌چنان ادامه می‌دهد.

حمید با نگاهی هوشیارانه و عمیق و به‌دور از دوگانگی، پایه‌های تحولات اجتماعی، سیاسی و... فرهنگی حرکت می‌کرد و پس از آزادی از زندان شاه، به دادخواهی شهید و زندانیان سیاسی برخاست و فریاد پرطنین آنان شد.

او در «میان این همه پرنده‌ی سپید / ترانه بقا» خواند و فارغ از هرگونه ملاحظه و خودسانسوری قلم زد، نوشت و سرود و با عزمی پولادین تا پایان به راه به آرمان آزادی وفادار باقی ماند.

او آموزگاری فروتن، مهربان، شجاع و سرشار از صمیمیت و نجابت بود و حقیقتاً نام مجاهد و «هنرمند متعهد» شایسته‌اش بود.

در این نوشته قصد ندارم به نقد و بررسی آثار او بنشینم و کم و زیادی آثار او را مورد کنکاش و نظر قرار دهم؛ بلکه می‌خواهم خاطره‌اش را زنده نگاه دارم.

ادامه...

آخوندی و مزدورانشان، تقریباً همهٔ مکتوباتم از بین رفت و یا خودم مجبور به از بین بردنشان شده بودم!

حمید ظرفیت زیادی در شنیدن و گوش کردن داشت. این یکی از هنرهای او محسوب می‌شد. وقتی در مورد برخی از آثارش از من سؤال می‌کرد و نظر می‌دادم - و گاه سخت به او می‌تاختم - او با سعهٔ صدر و دقت گوش می‌کرد و وارد دفاع و جدل نمی‌شد و یا خیلی نرم نکاتش را گفته و منظور خود را روشن می‌ساخت. همین برخوردش خیلی چیزها به من می‌آموخت و ارزش یاد می‌گرفتم.

حالا در سالگرد درگذشت او باید در موردش بنویسیم و ارزش یاد کنیم. این برای من خیلی سخت و دشوار است. راستش پذیرفتن برخی مرگ‌ها چندان آسان نیست. از جمله مرگ حمید که هنوز نتوانستم آن را هضم کنم و به خود بقبولانم. او به واقع رفیقی دوست‌داشتنی و صمیمی و سراسر عشق و فدا بود. فریاد نسلی عاصی و به‌جان آمده که آرام و قرار نداشت. انگار دینی داشت که باید به سرانجام می‌رساند. به‌نظرم به این هدف رسید و موفق شد.

نمی‌خواهم از او اسطوره یا «امامزاده» بسازم. خوشم نمی‌آید بیهوده به ستایش کسی بنشینم؛ ولی حقیقتاً از نادرکسانی بود که بتوان نظیرش را در این روزگار و انفسا پیدا کرد. با وجود بیماری و مشکلات جسمی و سن و سالی که داشت، بلند می‌شد می‌رفت در کشورهای اسکاندیناوی و در هوای سرد و یخ‌زدهٔ بیست سی درجه زیر صفر، ساعت‌ها «کار مالی» می‌کرد تا «استقلال جنبش و مقاومت» را حفظ کند که دست‌مان را به سوی بیگانگان و دشمنان مردم ایران دراز نکنیم. این کار هم یکی از حماسه‌های ناگفته و خاموشی‌ناپذیر اوست که روزی باید با جزئیات کامل برای نسل‌های آینده بازگو و بیان شود. کسی: «که در دست‌هایش / چراغی از نیلوفر می‌سوخت / و بویی سفید از مروارید داشت / سواری / که نام روشنش فردا بود / با اسی سبیدتر از آرزو....»

غروب روزی که خبرش را شنیدم، شوکه شدم و لحظاتی تعادل را از دست دادم. برایم باورکردنی نبود. چه غروب تلخ و غم‌انگیزی! «کرونا»ی لعنتی بالاخره او را هم از ما گرفت. غم‌زده رفتم نشستم گوشه‌یی و به روزها و لحظات و خاطراتی که با هم داشتیم فکر کردم. بی‌حوصله بودم و دستم به کاری نمی‌رفت و: «بر روز تلخ بوسه زدیم / شاید که نسیم / بر شاخه‌های زندگی بوزد / و باد / درختان را / به‌خاطر سبزی‌شان / سرزنش نکند....»

ادامه...

یادم می‌آید سال‌ها پیش وقتی در کتابخانه‌یی در «قرارگاه اشرف» کتاب شعری از او یافتم، همان‌جا پای قفسه‌ها ایستادم به خواندن و «مسافر شعر» او شدم. در پایان که کتاب را بستم و سرجایش گذاشتم، احساس نزدیکی و صمیمیتی عمیق با او یافتم و مشتاق دیدار با او شدم. بنابراین شروع به پرس و جو کردم و از این و آن سراغش را گرفتم: «کجا میشه دیدش؟» و گفتند: «همین جاهاست! گاهی به لشکرها سر می‌زنه و با بچه‌ها دیدار می‌کنه. کارش در رادیوست و سرش شلوغه.» مدتی گذشت تا این که شبی در یک میهمانی جمعی در قرارگاه اشرف گرد آمده بودیم و آن وسط‌ها تو سالن می‌چرخیدم که یک‌هو دیدم یکی از روبه‌رویم می‌آید و خودش را حمید اسدیان (کاظم مصطفوی) معرفی کرد. سینه به سینه هم شدیم. نگو بچه‌ها از قبل مشخصات و رد مرا به او داده بودند و او زودتر مرا شناخته بود و من اولین بار بود که او را می‌دیدم. قدی متوسط و لب‌خند به لب و موهای شانه کرده و مرتب و لباس فرم ارتش‌آزادی به تن، جلو آمد و دست همدیگر را فشردیم. از سالن پرسروصدا و شلوغ خارج شدیم و رفتیم توی محوطهٔ باز که خلوت‌تر بود و در فضای باز، کنار باغچه‌ها قدم زدیم. موقع شام هم رفتیم نشستیم وسط باغچه روی چمن‌ها و در سایه - روشن لامپ‌های رنگی و پرژکتورها ضمن خوردن شام به گفت‌وگو پرداختیم و از شعر و ادبیات و سیاست سخن گفتیم.

چیزی که انسان را در وهلهٔ اول مجذوبش می‌کرد، محبت بی‌اندازه‌اش بود و روحیه‌یی عاری از خودشیفتگی و ادعا که قدرت واکنش را از آدم می‌گرفت. برخلاف من که خیلی دیر با آدم‌ها چفت و جور می‌شوم، او با من یا من با او خیلی زود چفت‌وجور شدیم و فاصله‌ها از میان رفت. اهل تعارف و تشریفات و تعجملات و این حرف‌ها نبود. سادگی‌اش آدم را به‌طرف خود می‌کشاند. همان‌طور که صحبت می‌کردیم گفت: «خاطرات روزانه‌ات را بنویس و از دست نده!» و اضافه کرد: «اگه در زمان مشروطیت و محاصرهٔ امیرخیز کسی پیدا می‌شد که خاطرات روزانه‌اش را می‌نوشت و ثبت می‌کرد، امروز ما شاید دست پرتی در شناخت و تحلیل اوضاع آن دوران داشتیم و نگاهمان به مسایل خیلی فرق می‌کرد.»

(اگرچه قبل از سفارش او من چنین کاری را شروع کرده بودم ولی بعدها و طی سالیان و در مقاطع مختلف نبردمان با رژیم

دمکراسی / وقتی می‌میرد / که خیابان به اتاقی برسد....
 حمید اسدیان بزرگوارانه زیست؛ عاشقانه مبارزه کرد و دلداد
 به آرمانش درگذشت. تاریخ و نسل‌های آینده بی‌تردید و با
 سربلندی و افتخار از او یاد خواهند کرد. «در ساعتی که تو به
 خاک افتادی / ما مرور کردیم حتمیت صبحی را / که نامت را /
 در پیشانی خود داشت.» (۲)

یاد و خاطره‌اش گرامی باد!

(۱) احمد شاملو

(۲) اشعار ذکر شده از کتاب‌های خود اوست.

با این همه به‌نظم ماندگارترین اثر حمید، صداقت و وفاداری او به آرمانش بود و قیمت و هزینه‌ی که برای ایستادگی و آزادی پرداخت کرد. او: «جانش را به تمامی / پشتوانه پرتاب آزادی / کرده بود.» (۱)
 «چگونه فراموشش کنم / او را که در دست‌هایش / باغ‌های سبز پاکیزگی رویده بود / و با هرگامش / هیبت کاخی فرومی‌ریخت. / لبخندش قدحی بود / پر از گل سوری....»
 و برای خلقش سرود: «زیباتر از خلق من چه گلی‌ست؟ / قطره خونی جاری / بر کاکل گشن سبز. / سرکش‌تر از خلق من چه عطریست؟ / پیچیده در کوچه‌های خفه / در بخار خون.» و برای دشمنان مردمش این گونه سرایید: «تفنگ را چنان تربیت کن / که هیچ آخوندی / جرأت نکند حرف از خدا بزند!... / دیگر نمی‌شود میان دو صندلی نشست. /

بدرقه

به یاد حمید اسدیان
 (کاظم مصطفوی)
 با نیم قرن مبارزه برای آزادی
 م. وحیدی (م. صبح)

قطره اشکی
 با یک لبخند
 بدرقه راحت!
 و حرمت هفت آسمان
 با حریم کرانه‌هایش
 قلبت
 حدیث زمانه ماست
 طنین آوازی

که مرزهای ناشناخته را
 فتح می‌کند
 وقتی که ماه
 در آینه یک برکه می‌شکند
 مرغ نشاط حنجرات
 به نغمه می‌آید
 و دشت
 رهایی را
 تجربه می‌کند
 ای رسول پاک فصل‌های نو!
 در عصر دروغ و داغ و درد!
 عشق را
 با کدامین زبان خواندی
 که سنگ و گیاه و دشت
 به ترنم آمدند
 و کوه‌ها

به ستایش تو نشستند
 رفتی و
 پاییز شدم
 بی سایه بانی
 از سرو و یاس
 و خاطراتی
 به جا مانده از سال‌ها
 لرزید جانم
 در شرنگ تنهایی
 روزی
 با عطر سحرگاهی بیا!
 و شاخه‌ای گل
 در بهاران
 و شادابی چشمه سارانی
 که نامت را
 به آنسوی سرزمین‌های دور
 می‌برند.

شعر

ترانه‌یی ست از جنس باران و خاطره
در دهکده‌ی بی‌چپر جهانی
برای کودکی در افریقا
یا عابدی در هیمالیا
یا زنی گم‌شده در خیابان‌های شهری بی‌نام.

شعر

عربی‌ست رانده و کتک‌خورده
یا افغانی پیری در جست‌وجوی کار.
ترکی‌ست بدون پاسپورت.
کردی‌ست که وقتی مادرش مرد
باید ترکی گریه کند!

شعر

عشق است به عشق
و نفرت از نفرت.

(کاظم مصطفوی، از کتاب «خطابه سنگ و پیشانی و فریاد»)



از «قارپوز» گرفته تا شارلاتانیسم اپورتونیست‌های چپ‌نما گفتند که من گفتم این بیماری مرا نمی‌کشد ولی خندیدن‌های امروز... بیش از یک ساعت وقت گذاشتن دو مجاهد برای خنداندن من، جز برای این نبود که من به بیماری و اوضاع جسمی‌ام توجه نکنم و پیام‌شان را به‌سادگی دریافتم. دریایی از دل‌سوزی، عاطفه و احساسات مجاهدی در کلمات‌شان موج می‌زد. بعد از آن هربار به‌خصوص اگر حمید به سوییس یا فرانسه رفته بود، در بازگشت به اتاقم می‌آمد و اگر در بیمارستان بودم باقلوهای اهدایی، کار دستش می‌داد و در برابر این یادآوری که باقلوا برای دیابت تو خوب نیست، قوطی تخم کتان را از جیبش بیرون می‌کشید و تکان می‌داد.

ماجرای یک دوره‌ی حمید در نشریه مجاهد

در اواخر دهه ۷۰ (شمسی) وقتش تماماً صرف جمع‌آوری اطلاعات و گزارش‌های قتل‌عام سال ۶۷ در زندان‌ها می‌شد و حاصلش کتاب‌هایی مثل «قهرمانان در زنجیر» و «قتل‌عام زندانیان سیاسی» بود. حمید سال‌ها پیش از آن در ترکیه، حدود ۱۱۰ جلد کتاب دست‌نویس از خاطرات مجاهدین تنها در یک‌سال و نیم اول مقاومت مسلحانه جمع‌آوری و تدوین کرد. (کاش این مجموعه روزی سرجمع شود. اگرچه شاید دست‌تاول ایام امکانش را از میان برده باشد).

همیشه دنبال کارهای نخبه و سوژه‌های نو و شگفتی‌های درون سازمان بود. مثلاً کار او را درباره پدر مجاهد «بازیارپور» و «جعفر هاشمی» از قهرمانان سرب‌دار ۶۷ در صفحه شهیدان نشریه مجاهد همه خواننده و انگیزه گرفته‌اند. در همان سال‌ها حمید برای مدتی از نشریه به دبیرخانه و تحت مسئولیت خواهر سهیلا صادق برای جمع‌آوری اسناد زندان‌ها و زندانیان و کشتار ۶۷ رفته بود.

در دوره اول ریاست آخوند خاتمی، نشریه مجاهد برای نخستین بار لیستی از قربانیان قتل‌عام منتشر می‌کرد. یک مقدمه بر پایه تفکیک آماری آن تعداد از اسامی و مشخصات شهیدان قتل‌عام را به حمید دادم تا نظرش را بگوید. آمد و چشمانش برق می‌زدند. گفت: نمی‌گذارم این مقدمه و آن سیزده گزارش مستند در نشریه چاپ شود. اول باید در کتاب بیاید. بعد از انبوهی بحث و چانه‌زنی، سرانجام حمید پذیرفت که آن مقدمه و سیزده گزارش مستند، هم در کتاب و هم در نشریه بیاید.

ادامه...

یاد یار مهربان، بوی رود خون خلق‌مان!

ابراهیم سعیدی

به همین سادگی و سرعت یک سال از نبودنش گذشت. از آن بیشتر حدود ۴۵ سال از آشنایی و دوستی و رفاقت و همکاری سازمانی ما با یکدیگر گذشته است. باور به این که او دیگر نیست و نخواهیمش دید، بسیار سخت و جان‌فرساست.

هرگز نمی‌توانم فراموش کنم و همه‌چیز با تمام جزئیات از برابر چشمانم رژه می‌روند و شگفتا که نه تنها کهنه نمی‌شوند بلکه هر روز برق تازیه‌ی از ژرفای آموزنده حضور و کارهایش، رابطه‌ی حالا دیگر یکسویه مرا با او جلا می‌دهند.

روزهایی در راهرو طبقه‌ی پنجم ساختمان بنیاد، همراه با نادر رفیعی‌نژاد از مقابل اتاق‌های کار نشریه مجاهد با هم قدم می‌زدیم. حالا آن دو نیستند و انگار من تنها مانده‌ام. تا یکی از واپسین دیدارهای مان که همراه با برادر رحمان (عباس داوری) به عیادت آمده بود. تازه از بیمارستان به اشرف ۳ برگشته بودم. آن روز حمید و رحمان با خروارها خاطرات زندان شاه، آن قدر چیزهای خنده‌دار



که این جوری مرا به نشریه بکشانید؟ گفتم: ما سود می‌بریم که تو به نشریه برگردی، ولی عقل‌مان به چنین طراحی نمی‌رسید. اگر کسی طراحی کرده باشد، خواهر فرشته اخلاقی است که منفعتی جز معرفی شهیدان و ارزش‌های‌شان برای خودش قائل نیست!

دو عشق یگانه به شهیدان و رهبری

بر سر همین بازگشت حمید به نشریه بود که خواهر مسؤل وقت نشریه، به من گفت: خیلی خوب شد که مسؤلیت صفحه شهیدان را به حمید سپردی. چون کارکردن در دو زمینه برای حمید عاشقانه است و کارکردن معمولی نیست. یکی شهیدان و اسیران و دیگری رهبری و شخص برادر مسعود.

گفتم: نکته این است که این دوتا از هم جدایی‌ناپذیرند. جلوه‌های دو گانه‌ی یک پدیده‌اند! اصلاً برای او دو چیز جدا نیستند.

و خود حمید هم در پاسخ به کارهایی که در زمینه جنگ سیاسی می‌کرد، چند بار در پاسخ تشویق‌های بچه‌ها گفته بود: من از شرف خودم دارم دفاع می‌کنم. این کار خاصی نیست!

آن روی سکه‌ی زرین عاطفه و احساسات رقیق حمید اسدیان که حتی در برنامه‌های تلویزیونی هم نمی‌توانست جلو بروزش را بگیرد، کاراکتر و ویژگی‌بی‌است که کمتر شناخته شده است. شاید شور و احساس و صمیمیت شاعرانه‌اش باعث شده که این ویژگی کمتر به چشم‌ها بیاید. در جای خودش یک شیر خشمگین و غران که آماده بود تا هر جا به سر دشمن فرود بیاید و هر جا به ویژه با بریده مزدوران و خودفروشان به رژیم، روبه‌رو می‌شد. همواره آماده بود تا بر آن‌ها بتازد. این ویژگی در میان آثارش یا این بخش از نوشته‌های حمید حتی برای بسیاری از مجاهدین ناشناخته مانده است.

ادامه...

اندکی بعد حمید پروژه‌ی را یک‌تنه پیش برد. هرچند مسیر حوادث سیاسی و نظامی در عراق باعث شد آن پروژه ناتمام بماند، ولی یک جلد از آن مجموعه عظیم در کتابی با عنوان «جنایت‌های پنهان رژیم» درباره‌ی ستم‌هایی که بر خانواده‌های مجاهدین رفته، به فارسی و بعداً به عربی هم منتشر شد. این مجموعه از نظر سیاسی و کارنامه رژیم در نقض حقوق بشر بسیار ارزنده است.

حمید در میان ما در جمع نشریه و دبیرخانه واقعاً تنها کسی بود که ارزش و اهمیت آن را دریافت و به‌دلیل همین درک سیاسی و تشکیلاتی بالایی که از آن پروژه داشت، از حمایت بی‌دریغ خواهر زهرا مریخی (مسؤل وقت تبلیغات) در این کار برخوردار شد.

در همان دوره که حمید در نشریه نبود، مسؤلیت صفحه شهیدان به من سپرده شد. به همت خواهر فرشته اخلاقی (در واحد تحقیق شهیدان) که حافظه‌ی سرشار از گزارش‌های مربوط به شهیدان را دارند، به سرنخ‌هایی دست یافتیم که نشان می‌داد خواهران و برادرانی که درخواست اجرای عملیات مقدس فدایی حسینی روی آخوند دستغیب را داشته‌اند، دست کم ۱۰ نفرند.

واحد تحقیق تنها می‌توانست به‌طور قطعی نام چهار خواهر مجاهد را علاوه بر شهید مقدس گوهر ادب آواز، گواهی کند که داوطلب اجرای این عملیات بوده‌اند. تا این سوژه در صفحه شهیدان با عنوان «شراره‌های فروزان خشم مردم ایران» منتشر شد، حمید سرآسیمه به اتاق نشریه آمد تا با هم به نزد خواهر مسؤل وقت نشریه برویم. آن‌جا گفت که اگر این سوژه را به من می‌دادید، مثل «بازیارپور» و «جعفر هاشمی» به مطلب مفصلی تبدیل می‌کردم. گفتم: برادر! کار خودت را در نشریه ول کرده و رفته‌ی دنبال کارهای دیگر. بیا سر کار خودت و پیش ببر تا ما بیش از این بدهکار و شرم‌منده نباشیم! با موافقت خواهر سهیلا، با حفظ همان مسؤلیت‌ها در پروژه کتاب‌های قتل‌عام، حمید به نشریه بازگشت و همان روز به من گفت: راستش را بگو، شماها طراحی نکرده بودید



هیچ فرصتی را برای به عرصه‌رساندن یک موضوع از دست نمی‌داد. تنها یکی از نمونه‌های این روحیه آموزنده‌ی او تدوین کتاب «پرواز در خاطره‌ها» است که خاطرات زنده‌یاد سرهنگ معزی را در برمی‌گیرد. این کتاب، حاصل روحیه‌ی رزمنده حمید در یکی از نفس‌گیرترین دوره‌های حیات سازمان است.

هرگز اهل وقت تلف کردن و آنراکت و این قبیل حرف‌ها نبود. دست کم دوبار شاهد بودم که هر بار یک کارتن از نوشته‌ها و کارهایش در عراق و اردن از میان رفتند. اما او خم به ابرو نیاورد و هرگز در خودش فرونرفت. هرگز نگفت که چه فایده؟ چه جوری بنویسم؟ چه جوری حفظ‌شان کنم؟

نوشتن و خلق کردن برایش یک عشق بی‌جایگزین بود. دانش وسیع ادبی و فرهنگی‌اش، راهی را برایش می‌گشود و او با ذوق هنری و شاعرانه‌اش و بیش از همه‌ی این‌ها با شور انقلابی و رزمنده‌اش آن را به اوج می‌رساند و در یک کلام از ایده، ماده می‌ساخت.

۱۹ آذر ۱۴۰۰

اگر به مجموعه کارهایش بنگرید، از روزی که «کرگدن سبب‌زمینی خوار» را نوشت، تا واپسین هفته‌های زندگی پربارش که نامه‌ی مفصل یا رنج‌نامه‌ی شگفت‌انگیزی آکنده از بیان مظلومیت و حقانیت و پیروزی‌های ایدئولوژیک سازمان را به یک شاعر بزرگ معاصر نوشت، این خشم و غرش و پرش‌های شیرآسای او بر روی چنین موضوع‌هایی را می‌توان دید. این نامه را برایم به قرنطینه (به‌خاطر کرونا) فرستاد تا اگر نکته‌یی دارم بگویم. من شرم داشتم که درباره‌ی آن همه احساس و آن دفاع‌گرایی او از انقلاب ایدئولوژیک، چیزی بگویم. چند روز گذشت و تماس گرفت که چه شد؟ اگر نکته‌یی نداری می‌خواهم بفرستم. گفتم حمیدجان شرم آور بود که چیزی بگویم. فکر کردم جهت اطلاع و یادگیری فرستادی. در چند جای این رنج‌نامه اشکم را درآوردی. دیگر چه می‌توانستم بگویم؟ جز این که بسیار آموختم. انتظار نداشتم منتظر بمانی و باید می‌فرستادی!

امیدوارم روزی برسد تا این نامه و به‌خصوص جواب آن شاعر گرانمایه به حمید منتشر شود. چون نامه حمید به‌راستی ادعاینامه‌ی خروشان‌ی است علیه آن‌هایی که خودشان را روشنفکر و شاعر و نویسنده می‌نامند و مخاطب کسی است که پیوسته و بارها به حمید گفته بود، بگذار هر چه می‌خواهند علیه شما بگویند، در صحنه سیاسی ایران شما بمانید که شریفید!

کمت‌ر موضوعی در جنگ سیاسی هست که حمید به ویژه به روش و سبک خودش به آن نپرداخته باشد. مقالات و افشاگری‌هایش درباره‌ی مأموران نفوذی یا خودفروخته به رژیم که با نام‌های مستعار گوناگون در اینترنت منتشر کرده، به تنهایی یک کتاب‌قطر است. کتاب «هاپوها و کاپوها» تنها یکی از این نمونه است. حمید در جنگ سیاسی بر پایه منابع اطلاعاتی خود رژیم، به یک نظریه رسیده بود:

این که مجاهدین با کشتن و بمباران و موشک از میان نرفتند و نمی‌روند. پس باید آن‌ها را با شیطان‌سازی و جنگ روانی از تأثیر انداخت و برای این هدف باید رهبری‌شان را زیر ضرب گرفت.

همین تئوری بود که از او یک کانون شورش علیه بازی‌های پلید ارتجاعی - استعماری و بلکه آتش‌فشانی علیه دشمن می‌ساخت. بارها دیده بودم تا موضوع و سوژه‌یی را که در ذهنش شکل گرفته بود تمام نمی‌کرد، خواب و خوراک و آرام و قرار نداشت. خودش می‌گفت: از این‌جا دیگر حتی قلب و اعصاب ندارم تا این کار تمام شود.



مردی مرا برادر خود دانست

محمد قرائی (م. شوق)



مرا برادر خود می‌داند
مردی که برادر همه‌ی گنجشکان است
و گریه‌های جاری زیر پوست گونه‌هایش
زیباترین رودهای جهان است.

رویم را می‌بوسد
مردی که لبانش زخمی‌ست
از بس
شعر برای شهیدان زمزمه کرده‌ست.

مرا که اهل این زمانه‌ام
با همه‌ی سادگی‌هایم
برادر خود می‌داند
مردی که دنیا
تا هزاره‌یی دیگر
غم‌هایش را
شماره خواهد کرد.

چه سعادتی‌ست شاعر بودن!
احساس می‌کنم
می‌خواهم گنجشکی باشم
و زیر باران دردهایش
بال‌هایم را تکان دهم
و خیس شوم
از درد عشق!

شاعری که شناختش دریغی است

نگاهی به کتاب «آوازهای بی آوازه» نوشته کاظم مصطفوی

دکتر محمد قرائی (م. شوق)

«من دلم برگی ست

هم سفر بادها

و گمشده در بیراهه‌های دور.

با درختان سرسبز

چه حکایت‌ها دارد!

برگ آواره.»

شکی نیست که حرفه‌ی شاعری یک توان‌مندی در استفاده از فنون ادبی مثل به‌کارگیری علم بدیع و صناعات ادبی و... است. اما ورای همه این‌ها، شاعرانی هستند که حرفی دارند، پیامی و دردی یا نویدی یا نظریه‌یی. یعنی اگر دفترهای این‌گونه شاعران را بفشریم، در مجموع‌شان یک روح، یک حرف و جوهر و یک درد را می‌یابیم.

شاعری که سراغش رفته‌ام از این‌گونه است. کنکاش من بیشتر در این نوع شعر و شاعران است. هم از نظر شخصیت شاعر، هم از نظر محتوا، هم شکل، هم مخاطب، هم هدف شاعر و هم نتیجه‌ی کار شاعری. و اگرچه تنها یک دفتر را مرجع گرفته‌ام اما از آن‌جا که سال‌ها اغلب شعرهای کاظم را خوانده‌ام، قضاوت در مورد «آوازهای بی آوازه» شاید بتواند قضاوت در مورد همه‌ی شخصیت شعر او و خود او باشد:

«به جست‌وجوی محبوبی گمشده

آواره‌ی جهانم با راه‌های بی پایان

و روستاهای بی فانوس

و کوه‌ها و رودهای رونده‌ی بسیار.

اهل دهکده‌یی مقتولم

با کشتگان فراوان فراموش شده

و پرچم‌های پاره‌ی در اهتزاز

در روز پر سوز و سرد.»

(از شعر «آواره‌ی جهانم»)

کاظم شاعری شورشی، عصیانی و معترض است. خود او البته وقتی از درد می‌گوید، درد را نه تنها چشیده، بلکه برای رفع آن جان‌کنده. از زندان‌ها و میدان‌ها گذشته و سال‌های سال در مبارزه برای دنیایی انسانی ایستاده:

«میان خنجر و داغ

ورای آتش و آه

در نیمه راه بهار و انتظار

من شاعرم.

یعنی تنها یک شاعر،

خردتر از همه‌ی شما،

و بزرگ‌تر از همه‌ی حقیقت‌ها،

حقیقت بزرگ جهان.»



اما شما آن‌ها را

شاعر بدانید

و نه نشخوارکنندگان واژه‌های واکس زده.»

(از شعر به شاعران دروغ نگویید)

مخاطب شعر

ویژگی شعر این‌گونه شاعران پیام‌دار، در مخاطب است. مخاطب این‌گونه شعر کیست؟

این‌گونه شاعران عمد دارند مخاطب را در شعرشان معرفی کنند. اما کدام مخاطب؟ نه هر مخاطبی. کاظم حتی می‌داند که مخاطبش برای خودش هم ناشناس است و نزدیک هم نیست:

«شعر سپید خود را

در سفره‌یی به وسعت یک دشت پهن می‌کنم

برای میهمانی ناشناس

که از راه‌های دور می‌آید

و می‌نوشد

شعری تازه و گرم را

با واژه‌هایی سپیدتر از برف.»

مخاطب کاظم از راه دور، شاید از آینده می‌آید و خواهد فهمید که شاعر این عصر چه می‌گفته است. چرا واژه‌هایش سپیدتر از برف است؟ ببینید او به مخاطب خود چه می‌خواهد بدهد:

«سلام ای تاریک!

سلام ای خلوت!

سلام ای کوچه بیدلی!

مرا به بی‌انتهایی

و وسعت دلتنگی‌ات ببخش...

و بگذر

از فراموشکاری‌های مردی

که هیچ به یاد ندارد

الا عطر گل سرخ

و نامی که گم نمی‌شود...»

بله، شاید این چکیده‌ی حرف و پیام کاظم از همه‌ی عمر و درک و مبارزه و شاعری و دردش باشد: «عطر گل سرخ. و نامی که گم نمی‌شود.» نامی که در زمانه‌ی شاعر کوشیده‌اند آن را گم کنند. عطر دل انسانی والا.

ادامه...

این سخن آخر کاظم، به شطحیات عارفان قدیم می‌ماند. این شاید اولین ویژگی همین نوع شعر یعنی شعر پیام‌دار و حرف‌دار باشد. از همین جا می‌توان به یک ویژگی شعر این‌گونه شاعران پی برد: هدف، زیبایی کلام نیست.

در شطح هم هدف، زیبایی کلام نبوده. بیشتر زیبایی فکر یا عمق درد جلوه دارد. به نامه‌یی از عین‌القضات نگاه کنید:

«هر چه می‌نویسم پنداری دلم خوش نیست،

و بیشتر آن‌چه در این روزها نبشتم،

همه آن است که یقین ندانم که نبشتمش بهتر است از نانبشتمش...

چون احوال عاشقان نویسم نشاید،

چون احوال عاقلان نویسم نشاید،

و اگر هیچ ننویسم هم نشاید،

و اگر گویم نشاید،

و اگر خاموش گردم هم نشاید.

و اگر این واگویم نشاید و اگر وانگویم هم نشاید.»

این یک ویژگی مشترک بین شطح و شعر شاعران پیام‌دار امروز از جمله کاظم نیز است:

«من در هم عهدی با شقایق سرخ شده‌ام

و فراوانی زخم فروزان لاله بود

که چشم‌هایم را رویاند

در چشمه‌های باور آسمان.

هر بار که در شمال ستاره‌یی سوخت

با مزمزۀ خون کبوتری سپید

در سپیده‌دم باد پرپر شدم

مثل شکوفه‌یی بی‌تاب در وزش‌های یخ.»

می‌بینیم تصویرها بسیار عجیب و زیبا بیان شده‌اند.

زیبایی‌های شعر

دومین ویژگی را باز هم می‌توان از دل همین پیام‌داری درآورد. شاعر پیام‌دار آن‌قدر به رساندن پیام خود اهمیت می‌دهد که جلوه‌گری‌های فنی را از یاد می‌برد. کاظم گاه به صراحت به فریاد زدن بر سر دیگران می‌پردازد و یا به نیش زدن. گاه این نیش‌ها بسیار بی‌رحمند. نگاه کنید:

«شاعران معمولاً، بیشتر از شعر، یاوه می‌بافند.

شادی در شعر

ویژگی دیگر شعر کاظم مصطفوی این است که مانند مولانا بهارش بهار طبیعت نیست، بلکه بهار جانهاست. شادی کاظم از حس غروری از طلوع ارزشی انسانی است و یا غروری زخم خورده که در میدان مقاومتی خونین ایستاده است؛ در اوین یا در حلب، در پیکر یک مجاهد یا مبارز بر «دار»، در قامت یک زن در هجوم ضربات زن ستیزی یا دستفروشی در برابر مأمور سرکوب گر شهرداری:

«در سرزمین بی شادی من

بادها پر از موریه‌های تردیدند.

اما من به استواری درخت

شک نمی‌کنم

و تقلاي شاخه را می‌فهمم

برای شکستن هوای یخ‌زده

و سرک کشیدن در آسمان پر ابر.»

شادی‌های این شاعر شادی‌های طلوع حواس انسانی است؛ شادی طلوع بودن‌هایی ناخمیده و شورنده:

«شادی حضور آوازی را حس می‌کنم

برآمده از پشت دهان‌های بسته

و مؤمن می‌شوم به تمام آوازهای صبحگاهی

در گمگشتگی‌های شبانه.

اندوه بزرگ‌تری نیافته‌ام

غیبت در حضور شما

و شادی بزرگ‌تری نداشته‌ام

از حضور در شادی‌های شما.

می‌بینید که شادی‌های کاظم با تلاطم اندوه‌هایش گره خورده است.»

شاعر یک تن نیست

ویژگی دیگر شعر پیام‌دار این است که به قالب همه‌کس و همه‌چیز فرو می‌رود.

یک روز شهری می‌شود مانند حلب. یک روز کارتن‌خواب می‌شود. یک روز گورخواب می‌شود. یک روز زنی، بدون آن‌که اندیشه کند ممکن است کسی بگوید این شاعر مرد است یا زن!

«...و من زنم، آری، زن.

با دیروز آتش‌های سفید و آتش‌های سرد

روایت بی‌برگ پاییزهای بی‌راز

و افسانه خاموش مهربانی‌های فراموش شده.»

(از شعر من زنم، ص ۴۴)

شاعر همه‌چیز است

شاعر همه‌جا همه‌چیز می‌شود. پرنده‌بی است یا نسیمی که از همه‌جا با درختان می‌گذرد. این خود نوعی دید فلسفی وحدت وجود را به یاد می‌آورد. مثل همان نوع دیده‌های عارفانه:

«با درختان گمنام

می‌گذرم از کنار روزها

ساکت‌تر از پرنده‌یی مبهوت.

این انبوه حزن من است

زیاتر از غروب‌های بی‌پایان

با چشم‌اندازی از شادی کودکان در زیر قطرات باران. «

(از شعر «رویده بر تن و جانم)»

نوعی دیگر از طبیعت

کاظم مصطفوی حتی وقتی به طبیعت نگاه می‌کند، زیبایی دشت و رود و گل را مثل فریدون مشیری نشان نمی‌دهد. کاظم در خاطره‌ها هم دردها را یادآوری می‌کند. حتی طبیعت او جنگلی است با درختان برفی و سرد و پرنده‌هایی که می‌لرزند:

«باد

ابر را می‌پراکند

و من در خیابان‌های حسرت، می‌لرزم

مثل برگی گمشده

در ویرانی درخت.»

زیبایی از نوعی دیگر

زیبایی شعر کاظم چون مولانا زیبایی روح دردمند است. زیبایی قلبی مبارز و عارف است. بهار کاظم بهار انقلاب اجتماعی است که او سال‌ها به دنبال آن دوید:

«در جستجوی بهار تازه

می‌گذرم از بهارهای پار و پیرار.

بهار تازه من تویی

آمده از فردا.

در روز دلهره.

شعرهای من

می‌وزند از کوچه‌های بغض و خاطره
می‌نشینند در سایه‌های سرد خون
می‌گریند بر جنازه‌های گمشده‌ی رفیقان
و می‌روند تا جان مهتاب پاییزی.

شعرهای من

آوازه‌های من‌اند
بی‌آوازه و دلخون

عاصی در کوچه‌های بی‌نفس
و چشم به راه فردای ممنوع. »

بهار تازه‌ی من!

این عشق است

که ربوده است دل و دیده‌ی ما را.»

قناری و چلچله و گل سرخ در شعر کاظم همه استعاره از گلوها
و قلب‌های عاشقانی هستند که برای نجات انسانیت پاره‌پاره می‌شوند:

«رنج من

سفر به بطن گل سرخ بود

و غرق شدن در لحظه‌ی آواز یک قناری

هنگام دیدن بغض‌های یک چلچله.»

از همه‌جای شعر کاظم درد می‌جوشد. شادی اگر هست، شادی
دفاع انسان و حضور اوست که مصرانه پافشارده و ایستاده است.
اگر موضوع انسان و دفاع از حرمت و کرامت او را وظیفه‌ی
نهایی سیاستی حقیقی بدانیم، شعر کاظم عمیقاً سیاسی است.
یعنی در آرمانی‌ترین آرمان‌های انسان‌ها که همان نجات بشریت
و دفاع از کرامت اوست. همان که مسیح‌های زمانه‌ها با
زخم‌هایشان از بشر دفاع کرده‌اند:

«بر شانه‌های من گلی روئیده است

با سایه‌ی سرد

در بادهای لال

و سکوت در هیاهوی تاریک روز.

ای زخم!

ای رنج!

ای برگ!

این من و شانه‌هایم از آن تو!»

کاظم می‌داند و همه می‌دانیم که فردای یقین و بهار در ترانه،
خیلی دور است. یک دلیلش نشناختن امثال کاظم مصطفوی در
زمانه‌ی خودمان است. چه شماری از ما مخاطب این شعرهای
فرورونده به اعماق و پیام شعرهای او بوده‌ایم؟ اگر بودیم که او
نام کتابش را «آوازه‌های بی‌آوازه» نمی‌گذاشت:

«شعرهای من

آوازه‌های بی‌آوازه‌اند

بی‌آوازه و پر آواز

و آواره نیستند هم‌چون بادهای بی‌سو



معمولاً اول نیم ساعتی دربارهٔ دیابت و سایر بیماری‌هایش و رعایت‌هایش با وی سر و کله می‌زدیم. کو گوش شنوا! یکی از شخصیت‌های مورد علاقه‌اش، «سرهنگ» رمان مارکز بود.

بهش می‌گفتم: «آیا غیر از من هم کسی برای سرهنگ نامه می‌نویسد؟»

با خنده می‌گفت: «نه» و ادامه می‌داد: «تو بهترین خواننده‌ی منی.»

افتخار خواندن دست‌نوشته‌هایش را داشتم. سه‌بار آن‌ها را می‌خواندم و هر لحظه و نظری داشتم، درجا یادداشت می‌گذاشتم و بعد هم یک نقد تحلیلی کامل درباره‌ی کل کتاب.

همیشه من بدهکار کارها و نقدها و نظرات عقب افتاده‌ام بودم!

مثل دو برادر به هم نزدیک بودیم. دیدارهای مان معمولاً بسیار معدود و تاریخی بود. معمولاً اول چند دقیقه‌ی به سکوت می‌گذشت که این لحظات خیس اشک‌های شوق من بود.

خوشحال بودیم در «حد یک کلمه» و بی‌نهایت غمگین یک ملت و فجایعش. در صحبت، غم را تقسیم می‌کردیم و اجازه نمی‌دادیم که غم، ما را تقسیم کند. غم با شستن صورت‌ها مان هم از بین نمی‌رفت.

وقتی از عاشقانه‌هایش می‌گفت، من عاشق سکوت می‌شدم. عجیب ذوق و شوق داشت در کار جمع‌آوری اطلاعات شهدا و اسیران و ثبت این حماسه‌های نانوشته. وه که چه غیرتی داشت در جنگ، آن هم در خط مقدم آن با آخوندها و همراهان و متحدان‌شان.

دوست داشتم حرف‌های صمیمی‌اش را وقتی می‌شنوم، با هوا هم تماس نداشته باشد و خالص خالص به قلبم بنشیند. من عذر می‌خواهم که می‌گویم: دردها و زخم‌هایی عمیق هم چون سوگ حمید، فراموش نمی‌شوند و تبدیل به حریق می‌شوند. در جان می‌شوند.

آری، حمید با رفتنش هم ما را سرشار از عهد و پیمان و تعهد برای رسیدن به آزادی کرد.

برو حمید! با آرامش. حتماً برایت نامه خواهیم نوشت.

همیشه تاریخ همین بوده؛ بهترها می‌روند و خوب‌ها در



انتظارند.

به من تسلیت بگویید!

کسرا مدائن

با خبر فقدان دریغ‌انگیز حمید (کاظم مصطفوی)، لحظات بر من این‌گونه گذشتند: به من تبریک نگویید. فقط تسلیت، تسکین و صبر می‌خواهم.

بعضی دردها بی‌سروصدا می‌گذرند؛ ولی برخی‌ها داغان می‌کنند.

هر بار که با حمید روبه‌رو می‌شدم، بی‌اختیار یک دقیقه به حالت احترام می‌ایستادم؛ به احترام خودم که می‌خواستم با وی صحبت کنم و سرشار شوم.

می‌خندیدیم، گریه می‌کردیم و قهر و دعوا می‌کردیم و شکرآب هم داشتیم.



بزرگداشت برادرم حمید

بهزاد نظیری

حمید برای من عزیزتر از برادر تنی و خونی‌ام بود. حمید مربی و مرشد و راهنمای من بود. ۴۴ سال پیش از این با او و از طریق او راه و رسم مجاهدین را آموختم. خودم و خواهر شهیدم گیتی - که از بدو مجاهدت، در صفوف میلشیا از شیفتگان حمید بود - همیشه خودمان را مدیون او در راهیابی به مسیر باشکوه و پرافتخار مجاهدت می‌دانستیم و می‌دانم.

حمید شوریدگی شاعرانه را با شورشگری مجاهدانه پیوند زده بود. او مرزهای برادری را از خانواده‌ی تنی و حتی از خانواده مقاومت فراتر برده بود.

حمید خودش را «برادر بی‌برادران» می‌نامید. با ذرات وجودش به اصالت انسان معتقد بود. برای همین از کارتن‌خواب‌های میهنش درخواست می‌کرد:

«مرا به برادری بپذیرید!

من از اهالی دردم

و از رنج‌های شما آمده‌ام.

مرا از خود بدانید

و اجازه دهید تا در کنار کارتونی که دخترتان نشسته

بنشینم و برایش نقاشی کنم

و اگر پسران به مدرسه نمی‌روند

شب‌ها به او درس بدهم.

اجازه دهید نامم را با شما قسمت کنم.

مرا از خود بدانید

اجازه دهید برای شما بجنگم

و اجازه دهید شلیک کنم.

من سرباز ارتش شمایم.»

حمید به تأسی از مولایش علی، بیان مجسمی بود از: کونو للظالم خصما و للمظلوم عونا. همیشه با ستمگران در ستیز و همیشه حامی مظلومان. برای همین با شم انقلابی قوی‌اش و قلمش که شمشیر می‌نمود، به آن‌هایی که مصداق‌های مداحی خفیف و خائنانه از نظام جور و ظلمت هستند، امان نمی‌داد.

پس ای خواهران و برادران حمید! چه آن‌هایی که با او پیوند خانوادگی داشته‌اید، چه آن‌هایی که در رزم و تلاش ۵۰ ساله‌اش در این مقاومت در کنارش جنگیده‌اید،

حالا که حمید بر دل‌های ما نشسته، بیاید تا عشق را از

حمید بیاموزیم. عشق همیشه جوشانش به مسعود و

عشق بیکرانیش به مریم که در آخرین رمانش او را

«روجا» نامید؛ [آن ستاره‌ی صبحگاهی که جهان را

روشن می‌کند].

مرامش را دوام می‌بخشیم و در عهد برادری که با مردم

رنج‌دیده بست، خودمان را شریک می‌دانیم و بر

آرمانش که اراده‌ی سرنگونی ارتجاع آخوندی و

رهایی مردم ایران است، استوار و ثابت قدم هستیم.

پله پله با خاطرات

برادر بزرگوارم حمید اسدیان، ۴۴ سال پیش راهگشای

من در مسیر مجاهدین خلق شد. من و خواهر شهیدم

گیتی همواره خود را مدیون او در فراگیری مشق

مجاهدت می‌دانستیم.

ادامه...



جست و جوی مسیر درست بود. حمید تازه از زندان آزاد شده بود که بیانیه‌ی ۱۲ ماده‌ی مجاهدین را به من آموخت. این آموزش، توشه و سلاحی شد که در برابر فشارهای آن دسته‌جات بایستیم و قطبی از هواداران مجاهدین شکل دهیم.

تابستان ۵۸

با تماس‌های حمید، من و خواهرم و پسرعموهایم جلوی ساختمان جنبش مجاهدین حاضر می‌شدیم و در زنجیر انسانی مقابل بنیاد علوی شرکت می‌کردیم.

تابستان ۵۹

بعد از ترک تحصیل در فرانسه و بازگشت به ایران، حمید من را به بخش روابط سازمان وصل کرد. خواهرم نیز به بخش کارمندی وصل شده بود؛ ولی به‌طور عملی تا ۳۰ خرداد، حمید مرجع خط و خطوط مجاهدین در تمام فامیل ما بود.

زمستان ۶۰

بعد از شهادت موسی و اشرف، حمید یک شب سرزده به خانه ما آمد. یک پیام صوتی از برادر مسعود و سرود «فردا روشن است» به من داد و رفت. گیتی دستگیر شده بود.

سال ۶۲ یا ۶۳، گیتی شهید و من در زندان: حمید با پدرم که خیلی به او ارادت داشت، در پاریس ملاقات کرد. حمید بعدها گفت: این ایده را در ذهن او کاشتم که با یک ترفندی تو را از زندان بیرون بیاورد.

خرداد ۶۴

من برای یک عمل جراحی لته، از زندان خارج شدم. به محض خروج از اوین، حمید مرا به بخش اجتماعی وصل کرد تا ترتیب خروج از ایران را بدهند.



توصیف زندگی‌نامه‌ی پربار این مجاهد والامقام که شوریدگی شاعرانه را با شورشگری مجاهدانه پیوند زده بود، به هم‌زمانش واگذار می‌کنم که از من بسا بیشتر می‌دانند و با او در صحنه‌های نبرد مجاهدی بوده‌اند. ادای دین خود را در بازگو کردن تأثیراتی می‌دانم که حمید بر خود من و خانواده ما گذاشت تا روزی که به جاودانگی پر کشید.

دهه ۴۰

حمید که سپاهی ترویج شده بود با دوستان هم‌محله‌ی‌اش یک تیم یا گروه تشکیل داد. من دانش‌آموز بودم. انبوهی کتاب و دست‌نوشته از خانه‌ی حمید به خانه‌ی ما آوردند. شنیدم که قرار بود ساواک به خانه‌ی آن‌ها [در خیابان جیحون تهران] بریزد. بارها برایم تعریف کرد که ضدیت با شاه و رژیم سلطنت را از سنین جوانی از پدرم که مصدقی بود، الهام گرفته بود.

دهه ۵۰

حمید گم شد. گفتند می‌خواسته برود فلسطین و سر از زندان درآورد. پدر خودش بی‌خیال و غیرسیاسی بود و دایی‌اش ساواکی. لذا پدرم، مادر او [دختر خاله‌اش به‌نام حشمت خانم] را که زنی روشن و سیاسی بود، زیر بال و پر حمایت خودش گرفت. دنبال پرونده حمید بود. حمید «زندانی سیاسی» فامیل بزرگ ما شد و به او می‌بالیدیم.

تابستان ۵۶

من در سفر دانشجویی به فرانسه، در حالی که تشنه‌ی دانستن درباره مجاهدین بودم، با بیانیه‌ی اپورتونیست‌های چپ‌نما مواجه شدم؛ بیانیه‌ی که توسط کنفدراسیون دانشجویی طرفدار پیکار [از جمله برادر خودم و دوست نزدیک سال‌های کودکی و جوانی حمید] به‌طور وسیع تبلیغ می‌شد. خواهرم گیتی نیز در آستانه انقلاب ۵۷ مثل نسل جوان آن روزگار در

در همین خلوت است که یکی تقه‌یی به‌در می‌کوبد.
با کوبه‌یی هشدار دهنده، دیروز دختر کی ۵ - ۶ ساله با
ترانه‌یی که می‌خواند، شعری را در من شکوفاند.
دخترک بی‌توجه به‌همه سر و صداها ترانه‌یی را زمزمه
می‌کرد و می‌خواست بستنی‌اش را گاز بزند. اما تا
خواهر کوچک‌ترش به‌او نزدیک شد، بستنی‌اش را
به‌او داد و با صدای بلندتری ترانه‌ش را ادامه داد. در
آن لحظه آرزو کردم که ای کاش صاحب تمام دنیا
بودم و آن را به‌دخترک می‌بخشیدم. و بی‌اختیار زمزمه
کردم:

بی‌تو شاعران چه دارند؟

جز تکرار مدح خیانت

در پاره‌خورجینی از یاوه و بلاهت.

رها کرده‌ام؟

شاعران بی‌تو را.

و نمی‌خواهم

خوشدل کلماتی مورزده

بر گرد تابوت زمان برقصم.

نامت

دیباچه‌ای است بر باران

وقتی که می‌بارد

و انسان

وقتی که می‌بخشد.

وقتی شعر شما را صدا بزند، دلتان باز می‌شود. از کوچکی
رها می‌شوید، یاد خیلی چیزهای دیگر، خیلی آدم‌های
دیگر، و خیلی ارزش‌های دیگر می‌افتید. خیس عرق شرم
می‌شوید. بلند می‌شوید، می‌روید اندکی به چیزهای دیگر
فکر کنید.



لحظه‌ی شعر

کاظم مصطفوی

شعر کی می‌آید و کی می‌رود؟ من با الهام از یک
تعبیر شادروان شاملو سؤال را طور دیگری مطرح
می‌کنم. شعر کی آدم را صدا می‌زند؟ و شاعر کی خفه
می‌شود؟ دیگران را نمی‌دانم. اما خود من این طور
بوده‌ام که هر وقت به آدم‌ها نگاه کرده‌ام، شعری صدایم
کرده است. پس درنگ در آدم‌ها، مادر شعر است.

ابتدال و رذالت رابطه‌یی تاریخی با هم دارند. ای کاش
دنیا به آخر می‌رسید و انسان این همه مسخ نمی‌شد.
تهی نمی‌شد. انسانیتش را فراموش نمی‌کرد. برای
همین هم اغلب به جست‌وجوی یک گوشه‌ی دنجی
می‌افتم. جایی که کسی کاری به کارم نداشته باشد.
شاید که بشود اسمش را همان خلوت انس گذاشت.



بهداد و شأن قلم او در پاییز ۱۳۶۷ با ارزش گذاری هنری و نقد کاظم مصطفوی کشف شد.

دفترهای پراکنده‌ی مجاهد شهید مهدی حسین‌پور (بهداد) توسط حمید گردآوری و شعرهای وی فهرست‌برداری و منظم و کتاب شدند. آنگاه حمید نقدی بر جایگاه مجاهدت و مبارزه‌ی بهداد و کشف و مکاشفه‌های شعری وی نوشت و کتاب او را با عنوان «پشت دیوار پلک‌ها» معرفی و چاپ نمود.

برای کلمه می‌جنگم

مهدی حسین‌پور (بهداد)

برای کلمه می‌جنگم

به‌خاطر تک‌تک واژه‌ها

به‌خاطر یک شعر.

من برای بقای یک ترانه، یک سرود، جان می‌دهم

یا شاید

برای شکفتن یک گل

گل‌خندی بر لبان خلق.

برای کلمه می‌جنگم

و به‌خاطر تک‌تک واژه‌ها.

برای عشق

که به پلشتی آلودندش

و زندگی

که به پستی.

من برای بقای مقدس کلام

به‌خاطر ایمانم به چکامه‌ی زندگی، می‌سرایم.

۷ آذر ۱۳۶۶





اعتراف می‌کنم
ساطور را هیچ‌گاه
مثل گلوی کبوتر
زیبا ندیده‌ام.

اعتراف می‌کنم
شاعر نباید نگوید
وقتی هزار جلاد
آن سوی خانه ایستاده‌اند.

(کاظم مصطفوی،
از کتاب
«سفر از چشم‌های بی‌آواز پاییز»)



برای حمید اسدیان

سهیلا دشتی

در این سرزمین
چیزی هست که باید برایش جنگید
در این سرزمین
عشقی هست که برایش جانها داده‌اند.

آه
در این خاک
چیزی هست
که می‌شود بر هر ذره‌اش نماز گذاشت.
در این درد
چیزی هست که حیرت افزون می‌کند؛
دردی غریب
با غروری عجین
آمیخته با عشقی که او نثار خاکش کرد
و او حجت بودن
انسان بودن را
آینه شد!

شاعر باید صدای بی صدایان باشد

علیرضا خالو کاکایی (ع. طارق)

دل‌نوشته‌یی به یاد حمید اسدیان در یکمین سالگرد پر کشیدن او به قلمرو جاودانگی؛ «آن‌جا که بهشت نامیرا، با لبخند گرم گیاهکی بر رود آغاز می‌شود و پرنده - بی‌واهمه از دد و دام - بر شاخه‌ها می‌پرد.»

«...اما سالیان است که دلباخته‌ام به مردی

که اسب را دوست می‌داشت،

عریان و سرکش،

و زمانی که می‌تاخت در دشت‌های بکر

هیچ لگامی را شایسته اسب نمی‌شناخت.

دلباخته‌ام به مردی

که صلیب بر دوش خود را بیشتر از فرزندش بوسیده است.»

جهانبینی، ایدئولوژی و فحوای چگونه زیستن هر انسانی را می‌توان از کارنامه، عملکرد او بازشناخت؛ از خطی که بر پیشانی جهان کشیده و تأثیری که در زندگی دیگران برجا گذاشته است. در مورد اهل قلم و تفکر یک چیز دیگر باید به این تعریف افزود. آنان را می‌توان با آثارشان ارزیابی کرد. پنجره گشوده نگاهشان به جهان و انسان از گستره و ژرفای اندیشه آنان سخن می‌گوید. برق چشمان و صمیمیت قلبشان در پساپشت هر واژه سوسو می‌زند و آدمی را گرم می‌کند. من برای نگارش یادداشتی شتابزده در مورد حمید اسدیان از



دیدار آخر باردی از یک حسرت همیشگی

در روزهای تلخی که اغلب ما درگیر ویروس منحوس کرونا بودیم، توفیقی برای دیدارش نداشتم اما در وانفسای بیماری از وضع و حالش باخبر بودم و می‌شنیدم که به‌سختی با عوارض هر دم فزاینده کووید - ۱۹ دست و پنجه نرم می‌کند. نمی‌دانستم که چشم در چشم شدن تصادفی‌ام با وی در یکی از روزهای تابستان آلبانی، واپسین دیدارمان بوده است؛ دیداری در حاشیه یکی از خیابان‌های اشرف ۳ که او یک کلاه حصیری به سر گذاشته بود تا از تابش تیز آفتاب در امان باشد. برایم از زمانی گفت که در حال نوشتن آن بود. هر دو سخت عجله داشتیم، کمی خندیدیم و وعده دیدار دوباره را به وقتی مناسب موکول کردیم. با حسرت از هم جدا شدیم ولی در دل من این نگرانی پا سفت کرده بود که نکند برای آخرین بار است که حمید را می‌بینم.

برای سالگرد فقدان او وقتی می‌خواستم مطلبی بنویسم، ناخودآگاه در میان آثارش، روی دل‌نوشته‌یی از او درنگ کردم و نتوانستم از کنار آن بگذرم. او گویی در آینه وصف احوال مجاهد صدیق «هادی تعالی»، خود را توصیف کرده است.

«همه به این فکر می‌کردم که روز آخری است که هادی را می‌بینم.»

با خواندن این جمله، گویی آن روز حسرتناک در ذهنم تداعی شد. در باقی یادداشت، دیگر او (حمید) بود که در مورد خودش می‌نوشت:

«از بس این بشر نجیب و شریف است تمام دستگاه فکری و عاطفی آدم به هم می‌ریزد. به او نگاه می‌کردم و بغضی در درونم منفجر می‌شد. تصور این که این همه نجابت و شرافت را از دست بدهیم آدم را گیج می‌کند. احساس می‌کردم یک سرمایه‌یی از این جهان بی‌شرافت کم می‌شود. دلم نمی‌خواست او را ببینم و خاطره‌یی از او بیاندوزم. دلم نمی‌خواست حتی به چهره‌اش نگاه کنم و به چشمهایش خیره شوم. مثل شمشیر برنده بودند. دلم می‌خواست و احساس می‌کردم ظرفیت این که روزی را ببینم که او نباشد را ندارم.»

در روزهای کرونایی برای من و دیگران، سخت بود که تصور حتی مجال و امکان دیدار با حمید را نداشته‌ایم و در آخرین دم

بعد او مرا خواهد برد. در خانه‌ی دیگر هادی با صدای بلند برایم حرف خواهد زد.»

(از یادداشت «این پروانه را نکشید.» حمید اسدیان)

تلفیق تفنگ و قلم

انقلابی بودن و برای یک آرمان بزرگ، چشم پوشیدن از فرصت سبز حیات، کاریست دشوار. دشوارتر از آن شاعر و نویسنده بودن در کشاکش یک نبرد سهمگین و در بحبوحه گفت‌وگوی تفنگ‌ها. تلفیق این دو با هم، گاه کاریست کارستان و اغلب محال. در حمید این دو ویژگی در یک روح ناآرام با هم به آشتی رسیده بودند. او همان‌گونه که با انسان‌خواران زندگی کش می‌جنگید، می‌سرود و می‌نوشت. گلوله‌های او واژگان سرکش شعرهایش هستند. او تمام عمر با شهیدان زیست. کلامش را از وصیت‌نامه‌های آن‌ها برمی‌چید؛ از روی خون‌های شتک‌زده بر تیرک‌های اعدام و طناب‌های دار. قلمش گویی از راهروهای مرگ در زندان‌های تابستان نفس‌گیر ۶۷ گذشته بود و سالن‌های اعدام را حس می‌کرد. وقتی او را از نزدیک می‌دید و در پهنای آرامش فروتن سیمایش غرق می‌شدی، هرگز گمان نمی‌کردی در این مجاهد بی‌ادعا و متواضع، دردهایی به قدمت تاریخچه‌ی یک مقاومت نفس می‌کشد و او با توفانی از رنج زندانیان شکنجه‌شده پنجه در پنجه است.

حمید اسدیان کتاب مجسم زندانیان و شهیدان انقلاب نوین ایران بود. قلب مردی تنها بود که یک «کهنکشان تپنده‌ی غریب» را در خود نهفته داشت. هر گاه که برمی‌آشفتم «گورستانی به وسعت هستی را به حرف درمی‌آورد.»

زمزمه‌ی ستاره با عبور شبانه‌اش

پژواک شایسته‌ی بودن در بیکرانگی‌های تاریکی

میلاد ستاره‌ها و کهنکشان‌هاست!

به یاد آر آسمانی را خالی از خالی

که پر بوده است از خون

پر بوده است از نعش ستاره‌های سوخته

و پر بوده است از ماه‌های جوانی

نتوانسته‌ایم به چهره‌اش نگاه کنیم و در پلک‌های فرو بسته و لبخند آرامش خیره شویم. بارها در وداع واپسین با یاران اشرفی، با هم در راهی که به مزار مجاهدین صدیق در آلبانی ختم می‌شد قدم برداشته و در سکوتی حرمت‌بار با یکدیگر زمزمه کرده بودیم. او با حسی گنگ و دوست‌داشتنی برایم از آیه‌های جادویی سوره شمس و ناپایداری دنیا صحبت کرده بود؛ اما هیچ‌کدام گمان نمی‌کردیم روزی خواهد آمد که مجبور خواهیم شد از دو جهان متفاوت، لاهوت و ناسوت با هم سخن بگوییم و خاطره‌ها و دل‌نهفته‌هایمان را رد و بدل کنیم.

هنوز آن لحظه را به یاد دارم. چشمانم با ناباوری بر پلاسمای بزرگ محل بستری میخکوب شده بود. این پاراگراف مدام در ذهنم می‌درخشید و اشک امانم نمی‌داد:

«برادر عزیزم، حمید اسدیان، انقلابی وارسته، ستاره پرفروغ آسمان شعر و ادب مقاومت برای آزادی ایران، روشنفکر پیشتازی که افتخار جامعه روشنفکری ایران است، مجاهدی که بیش از پنج دهه در میدان نبرد با شاه و شیخ در رزم و پیکار بود، به‌سوی رفیق اعلی و یاران شهید و صدیقش شتافت.»

به یاد دل‌نوشته او در مورد هادی تعالی افتادم:

«احساس می‌کردم ظرفیت این که روزی را ببینم که او نباشد ندارم.» «ای کاش! می‌شد و می‌توانستم برای او کاری کنم. با تمام دل و قلبم می‌گویم ای کاش! چشمی یا کلیه‌یی و یا خونی نیاز داشت و به او می‌دادم. شاید که مفید بود برایش.»

من با چهره‌یی نهان کرده در پهنای بازوان می‌گریستم و حمید تبسم می‌کرد. گویی به من می‌گفت:

«هادی راهی خانه‌ی دیگر است. چه فرقی با ما دارد؟ ما هم همگی راهی خانه دیگر هستیم. منتها هادی در رفتن یک زمان نسبی را در اختیار داشت و ما کمتر و یا به‌صورت پنهان و مخفی روانیم. پس رفتن او نباید زیاد دل سوز باشد. اگر که یقین داشته باشیم او به خانه‌ی دیگر می‌رود و ما هم از پی او روانیم. این دید به من آرامش می‌دهد. هدر نشدن. برباد نرفتن. برعکس به جاودانگی رسیدن. محو شدن در تمام هستی و هستی جدید یافتن. هادی پیشتاز است. خوش به حالش که سرفراز می‌رود. بکوشم من نیز چون او بروم. در خانه دیگر با هادی شطرنج بازی خواهم کرد و حتماً او را خواهم برد. بعد می‌خندیم و دفعه

که گورشان آسمان‌های دیگر را انباشته است.

آن کهکشان پنبه‌غریب

قلب مردی است تنها

که می‌آشوبد

سکون‌های ستاره‌های مرده را

و گورستانی به وسعت هستی را

به حرف می‌آورد.

(از شعر «عبور نور از هجاهای ابر»)

«مادر! من در نبرد، برادر خویش را یافتم.»

حمید اسدیان، مجاهدی کبیر با پیشینه‌ی رشک‌برانگیز نبرد با دو

دیکتاتوری، شاعری انقلابی، آوانگارد و راه‌یافته به جان واژه‌ها،

نویسنده‌یی توانمند با کتاب‌های فراوان در زمینه‌های مختلف،

نقدنگاری مقتدر، قصه‌نویسی نوگرا و صاحب‌سبک، اندیشمندی

گرانقدر، پژوهشگری حوصله‌مند و پیگیر بود. او عمیق‌ترین

حلاوت زندگی را در نبرد با تباهی‌ها و سیاه‌کاری‌ها

بازمی‌جست. برای او انسان و روابط انسانی این‌گونه معنا می‌شد:

«نبرد همیشه لذت‌بخش است. همیشه احیاکننده و امیدساز

است. و هر چه به ظهر العطش آن نزدیک‌تر شویم، چشم‌انداز

روشن‌تر و انسان مبارز قد برافراشته‌تر می‌شود. در این کشاکش

است که روابط و مناسبات انسانی از «نو» و «آگاهانه» تعریف

و تفسیر می‌شوند. پیوندهای جدید انسانی به‌وجود می‌آید و

انسان جدید خلق می‌شود. در اسطوره معروف گیل گمش آمده

است که انکیدو هم‌رزم و رفیق سفر گیل گمش به خاتون

ریشات می‌گوید: «مادر! من در نبرد برادر خویش را یافتم.»

(حمید اسدیان. از یادداشت «غول قیام و تلواسه‌های زهر آگین

در العطش نبرد»)

من شاعرم و می‌شناسم واژه را

گاه تا حد وسواس کنجکاو می‌شدم که او چرا نام اصلی‌اش را

در زیر سروده‌ها و نوشته‌هایش امضا نمی‌کند. اصرار عجیبی

داشت که از نام و فامیل نه‌چندان جاافتاده‌ی «کاظم مصطفوی»

استفاده نکند. بعدها با درک فلسفه‌ی این نام و فامیل، به معانی

بلندی راهنمون شدم که او سال‌ها پیش با آن‌ها هم‌زیستی داشت.

«من در زل آزاردهنده‌ آفتاب

با شعله‌یی از آرزو

سایه کوچکی می‌خواستم برای شقایق

و چشمه‌یی خنک برای چکاوک تشنه.»

(از شعر «نصیب من از درخت»)

او شاعر وسعت بیکران یک مقاومت بود؛ بی‌ادعا و عاری از

هیاهو، طمطراق و بزک و دوزک و رسانه و تبلیغ. «شاعری

عاصی با لبانی دوخته، بیزار از بودن گیاهی در کنار مداحان

تهی‌تر از دنبک مطربان»:

«همسفرم! شاید این سفر

جنگی نابرابر باشد برای شاعری عاصی

که نمی‌خواهد

تفاله‌اش کودی باشد برای عبرت شاعران

و در تقویم زایش کرگدن خوانده است

اسپارتاکوس را

بر دروازه‌رم آویختند

تا عبرت حلاج در کناره‌دجله باشد

من شاعری با لبهای دوخته‌ام

و بیزارم از بودن گیاهی

در کنار مداحان میان‌تهی‌تر از دنبک مطربان!

من شاعرم

و می‌شناسم واژه را.

(از شعر «سفرنامه‌ی من و خالد»)

سروده‌های او به گاه سرایش زیبایی با لطافت پرنیانی ماه پهلوی

می‌زد، می‌توانستی در آن پچ‌پچ آهنگین فرود برف بر کرانه‌های

دوشیزه مهتاب را بشنوی؛ ولی آن گاه که به خشمی شجاع مسلح

می‌شد، واژگانش آتشفشانی را می‌مانست که بی‌قرار

گدازه‌افشانی است.

«از هیچ دیکتاتور کودنی نترسید

آنان هرچند چنگ به ماه زده‌اند،

اما همیشه وقتی سنجاق جسارت کودک‌کی بر بام

بادکنک قدرت را بترکاند

بهتر از هر کس قیمت سوراخ موش را می‌دانند.»

(از شعر «اما به پلیس احترام بگذارید!»)

هرچه پاسخ بدهد محکوم است و مرگ پیروز. و زمانی انسان به جاودانگی در می‌رسد که آرمانش را در ورای زندگی و مرگ بجوید. به مرگ تسخر زند و به زندگی نه بگوید. «آری» انسان نه به این است و نه بدان. جاودانگی در آن سویی قرار دارد که ناممکن می‌نماید. هرچند که تمامی شرایط، گواهان برباد رفتن انسان است. حتی غریزه‌ی حیوانی حکم به بقا نفس و نسل می‌کند. اما انسانی یافت می‌شود که علیه این غریزه می‌شورد. به چیز دیگری گواهی می‌دهد. به اصالتی دیگر و قطعیتی دیگر. و در این مسیر حکم بر فدای نفس می‌کند و این جاست که تمامی صحنه‌آرایی‌های نبرد تغییر می‌یابد. انسان آرمانگرا به بهای پشت کردن به نفس، جاودانه می‌شود. «(از مقاله‌ی «صد باد صبا این جا...»)

باور نمی‌کنم نیست

او همان‌طور که خود سروده بود، با شعرش، صدای بی‌صدایان بود. نقد و معرفی آثار گران‌سنگ‌اش در عرصه‌های شعر، قصه، نمایش‌نامه، نقد، تحقیق، فلسفه، جامعه‌شناسی و سیاست و سرگذشت شهیدان و زندانیان این مقاومت کاری‌ست ناکرده و دینی است ادا نشده. امیدوارم به‌زودی ادا شود و جایگاه واقعی وی به گونه‌ی سزاوار به‌جا آورده شود. من به‌عنوان یکی از هم‌زمانش این ناکرده را به خود نمی‌بخشم. حسن ختام این یادداشت را از خود او مدد می‌گیرم. «در کهکشان‌های سفر، جای تو خالی نیست و هرگز خالی نخواهد ماند.»

جمله‌ی نخستین‌ام را در مقدمه تکمیل می‌کنم. حضرت علی گفته است: «وقتی که کسی درمی‌گذرد، مردم می‌پرسند: چه باقی گذاشت؟ اما فرشتگان می‌پرسند: چه چیزی پیش فرستاد؟» یعنی چه چیزی به‌سوی ابدیت و جاودانگی فرستاد؟ ما همگی به آن سو روانیم و دیدارها در جای دیگری خواهد بود. باور نمی‌کنم نیست. نه، باور می‌کنم که هست. می‌دانم «تا رود جاری است / به دیدار ما می‌آید / در دریایی که ما را آرامش می‌دهد.»

۱۹ آذر ۱۴۰۰

او «سفره‌ی خائن را خونین‌تر از کننده و ساطور جلاد» می‌دانست و با آنان مرزی سرخ‌تر از خون شهیدان داشت. به این سبب همواره مغضوب‌شان بود و آنان با جنونی التیام‌ناپذیر از او یاد می‌کردند.

در وی غرور و غیرت جانانه برآشفتن و فریاد برکشیدن در زمانه‌ی رخوت در حد کمال بود؛ حتی اگر بهانه‌ی آن خواندن شعری برای افزودن به حجم خرفت کرختی باشد.

«وقتی که خود را برادر همه‌ی برادران جهان می‌بینم،

می‌خواهم که شعرم شلاقی باشد

بر تن کرخت آن کس که شعر می‌خواند

و بی‌بغض و پرسش

از زندانی سربریده‌ی در می‌گذرد...»

(از شعر «روشن‌ترین اقرارها در تاریک‌ترین لحظه‌های بیم»)

به مرگ تسخر زند و به زندگی نه گفتن

حمید اسدیان (کاظم مصطفوی) نیک واقف بود که تقابل بین مرگ و زندگی، محتوای نبرد همیشگی انسان است؛ از این رو با درکی عمیق از آرمان‌گرایی و صبرورت دائم به‌سوی آزادی، از محکوم بی‌گریزگاه مرگ شدن فاصله گرفته بود؛ از گرفتار شدن در چنبره‌ی یک تکرار عبث و سیزیف‌وار سنگ‌های رنج خود را بردوش کشیدن و بالا بردن از دامنه‌های صعب تا قله‌ی کوه و شاهد غلتیدن سنگ از قله بودن و چشم دوختن به یک روز دیگر با رنجی دیگر و سلسله‌ی بی‌نهایت از تکرار. او خروج از دایره‌ی مخوف مرگ و پوسیدن در تکرار را در گام برداشتن به سوی آزادی می‌دید:

«یک چیز، چیزی که زیاد هم تعریف شدنی نیست، هست که انسان را از این دایره خارج می‌کند. انسان می‌تواند عقیده و ارزش و آرمانی را برگزیند. و در این انتخاب قدرتی است که زنجیر اجبارات را می‌گسلد و گامی به‌سوی آزادی برداشته می‌شود. کافی است که این قدرت نهفته و گم را شناخت و فعال کرد. و چگونه؟

پاسخ نهایی و یا گویای تقابل مرگ و زندگی در خود تقابل آن دو یافت نمی‌شود. باید این معادله به‌هم بخورد. زیرا که در این معادله انسان هرچه باشد و هرچه بکند و هرچه کوشش کند و

سفر از چشمان بارانی ات باورم نمی‌شود

علیرضا خالوکاکی (ع. طارق)

دل‌زمزمه‌یی با شاعر و نویسنده‌ی مجاهد خلق حمید اسدیان که شاعر کارتن‌خواب‌ها بود و خود را برادر آنان می‌دانست.



در شب‌های رسوخ دشنه‌ی سرما
تا ژرف‌ترین ذره‌های کرخت استخوان
«کارتن‌خواب‌های میهنم
تو را به برادری پذیرفته‌اند»؛
«آن‌ها که تنهایی‌هایشان
از خود خدا بزرگ‌تر است» (۱)

اما شاعر رنج‌های دردآباد!
پس از غروب تپش‌های آبی قلبت
چه کسی رنج‌هایشان را بیدار خواهد بود؟
بی‌تو
صورت تنهایی دردهایشان را
در رگه‌های بارانی اشک
چه کسی خواهد بوسید؟
بی‌گرمای ساده‌ی قلبت
در دهانه‌ی پل‌های متروک
پشت تل‌های درشت زباله و مرگ
دوباره تازیانه‌های سرما
ویران خواهد کرد

ته مانده‌ی سرخ جوانی را
در سیب گونه‌های ترد.

شاعر قلب‌های سربه‌دار!
بعد از تو
دخترکان خیابان را
چه کسی در کنار خواهد نشست
و نانش را با آنان و گرسنگی تقسیم خواهد کرد
چه کسی
با گلوله‌های نافذ شعرش
برایشان خواهد جنگید؟

آه! شاعر انقلاب!
کارتن‌خواب‌های آواره‌ی میهنم
دیری‌ست تو را به برادری پذیرفته‌اند
زیرا در سروده‌هایت دلی یافته‌اند
— شریک لرزش آوارگی را
در زمهریر شب‌های تنهایی —
چشمان بی‌پایزت
تا همیشه‌ی انقلاب
برادر آنان است.

برادر بزرگ بی‌برادران!
سفر از چشمان بارانی‌ات، باورم نمی‌شود.

۲۵ آذر ۹۹

پانویس

(۱) اشاره به سروده‌یی از حمید اسدیان، برای کارتن‌خواب‌های میهن:

«مرا به برادری بپذیرید!
من از اهالی دردم
و از رنج‌های شما آمده‌ام
و می‌دانم که گاه
تنهایی شما به اندازه خود خدا بزرگ است.
و هیچ‌کس نیست تا که ببوسد صورت‌تان را
وقتی زیر پلی متروک،
یا زباله‌دانی خیابانی شلوغ
از سرما لرزیده‌اید.»

ارزش‌ها و ضد ارزش‌های اعتقادی‌ام دارم. ولی یک گره ذهنی مرا مشغول می‌کند.

راستی به‌طور خاص پاسخ شاعران و نویسندگان و هنرمندان و روشنفکران معاصر ما به واقعیتی هم‌چون «اشرف» چیست؟ می‌توان موافق بود، می‌توان مخالف بود. می‌توان انتقاد کرد و می‌توان در ستایش آن شعر گفت. ولی نمی‌توان انکارش کرد. چیزی که حیرت مرا برانگیخته، سکوت ساکتان است. انگار نه انگار که «یک نفر در آب دارد می‌کشد فریاد». این را به چه حسابی می‌توان گذاشت؟ بی‌اطلاعی؟ موافق نبودن؟ یا بی‌تفاوتی؟ حتی، بی‌حسی؟

آه خدای من! من باز در مورد شعرهایم حرف زدم و پسران بی‌زبان و مظلوم - قصه‌ها را می‌گویم - فراموش شدند.

عیبی ندارد! اگر درباره‌ی دخترانم - شعرها را می‌گویم - نوشتم. شما پسرانم - قصه‌ها - هرچند شما را بارها گم کرده‌ام ولی از فراموش‌شدگان نیستید! روزی قصه‌ی قصه‌هایم را خواهم نوشت. شما فراموش‌شدنی نیستید. زیرا که از خودم هستید.

بنابراین قصه‌هایم را فراموش نخواهم کرد. یعنی خودم را نباید فراموش کنم. یعنی نباید با خود بیگانه باشم.

حرف‌هایی درباره‌ی دختران و پسرانم

کاظم مصطفوی

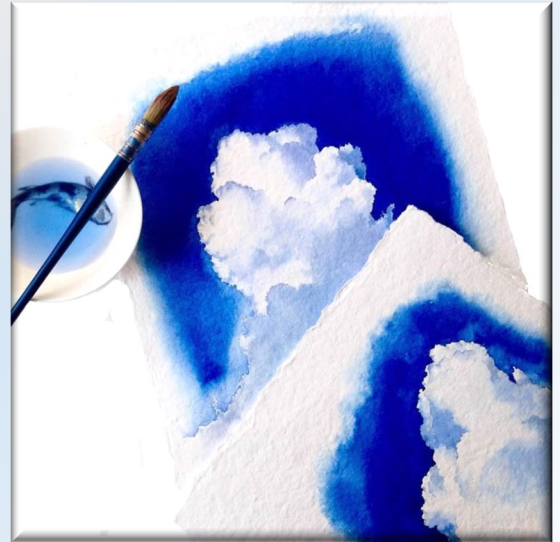
درباره‌ی دو کتاب شعر «خطابه سنگ و پیشانی و فریاد» و قصه‌ی «پیامبر کوچک من».

شعر را همیشه دخترم یافته‌ام؛ زیبا و معصوم. و قصه را پسر می‌بینم؛ برومند و بالنده. گاهی که احساس «پدر» بودن پیدا کرده‌ام، دلم خواسته است که در شعر، قصه بگویم و در قصه، شعر بنویسم. گاهی دوست داشتم با دخترم قصه بگویم و گاه پسندیده‌ام با پسرم شعر کار کنم.

شعر، همیشه صادقانه‌ترین گزارش حالات و نفسانیات درونی من بوده است. هرچه را که نتوانسته‌ام یا نخواسته‌ام با بیرون بیان کنم در شعر نوشته‌ام. هرچند که شنونده‌ی چندانی نداشته‌اند. ولی من با خودم یا برای خودم یا برای ثبتي که معلوم نیست کی موضوعیت پیدا کند و ما معمولاً به درست یا نادرست اسمش را می‌گذاریم «تاریخ»، بیان کرده‌ام. راستی موضع شاعر، وضعیت شعر و باید و نبایدهای این مقوله چیست؟ هر شاعر و هنرمندی، بنا بر اعتقادات خود پاسخ‌هایی دارد. من هم پاسخ‌هایی براساس



شروع یک آشنایی و یک پنجره به جهان



سعید
عبداللهی

این ریشه، فقط در یک کار تئوریک و نظری، ممکن نیست، نیاز به مبارزه و مسئولیت‌شناسی و مسئولیت‌پذیری اجتماعی دارد. نوشتنش هم در شعر و قصه قدری پیچیدگی دارد و زبان‌شناسی فهم‌اش را می‌طلبد.

من از همان چندتا شعری که در آن هفته‌نامه خواندم، خط نگرش فلسفی و رسوخ قلم کاظم مصطفوی به ریشه‌شناسی اصالت و ابتدال را حس کردم و کنجکاو شدم. معنای این حرفم را بهتر است از عبارت معروف ویلیام شکسپیر بگویم که گفت: «بودن یا نبودن؟ مسأله این است.» این عبارت کوتاه، کامل‌ترین بیان تاریخ مبارزه‌ی اصالت و ابتدال از آغاز پیدایش بشر و جهان تا کنون است.

وقتی جوهر سبک و قلم کاظم [حمید اسدیان] را شناختم، نوشته‌های او همواره در زیر ذره‌بین نگاه و کندوکاو سیاسی و هنری و ادبی‌ام بود. این کندوکاو ادامه داشت تا روزگاری چند گذشت و خودش را دیدم؛ شخصیتی باوقار، بافضیلت و چقدر شبیه نوشته‌هایش. چقدر دنیای هنر و ادبیات، دلپذیر و انسانی و اصیل و زیبا می‌شود، اگر شاعران و نویسندگان ترجمه و شبیه نوشته‌هایشان باشند...!

در تبادل نوشته‌ها و نقد و نظرهای هنری و ادبی بود که کاظم چند کتاب را به من معرفی کرد: «طلا در مس» و «قصه‌نویسی» نوشته‌ی رضا براهنی، «مسخ» نوشته‌ی فرانتس کافکا، «چهار فصل» نوشته‌ی پابلو نرودا و یک کتاب شعر از یدالله رؤیایی به نام «دریایی‌ها» که خود حمید به من داد. رابطه‌اش هم با یدالله رؤیایی قدیمی و خیلی نزدیک بود. چندین خاطره از گفت‌وگوها و نامه‌نگاری‌شان برایم تعریف کرد.

این کتاب‌ها که حمید داد - و چندین کتاب شعر ایران و جهان و نقدهای ادبی - من را بارها دچار مکث در بازخوانی نگاهم به شعر و مکث در بازبینی نوشته‌هایم و حتا بازخوانی کتاب‌هایی که خوانده بودم کردند. از همان موقع‌ها هم بود که «ادبیات» و «تاریخ» در کانون علاقه، جاذبه و کشش مطالعاتی‌ام قرار گرفتند. ادبیات در تلفیق با تاریخ و فلسفه، پیشینه و چشم‌اندازی را از جهان و انسان پیش رویم گذاشت که این پنجره‌ها را واقعی‌ترین منظرها برای دیدن و فهم نمودن جهان و زندگی و انسان یافتم. در کانون این دیدن و فهمیدن، ادبیات را انسانی‌تر و جامع‌تر برای پاسخ به نیازهای روحی، روانی، اجتماعی، فرهنگی و حتی ورود به دنیای سیاست دیدم. به این یقین رسیدم که از منظر ادبیات و تاریخ و فرهنگ و هنر وارد سیاست شدن، بسا بسا انسانی‌تر و جامع‌تر از ورود به سیاست از منظر صرفاً منافع سیاسی و تعادل قوای موجود در جهان سیاست و زدوبند میان سیاست‌مداران است.

(از کتاب: آن‌ها که زندگی‌ام دادند، صص ۲۵۹ تا ۲۶۳)

اواخر مهر ۱۳۶۶ بود. یک هفته‌نامه‌ی سیاسی - اجتماعی که گاهی در یکی دو صفحه‌اش مطالب ادبی هم داشت، آن سکوت مطالعه، نبودن کتاب، نشریه و مجله در زندگی پناهندگی را شکست. بیشتر مطالب‌اش سیاسی بود، اندکی هم ادبی.

در بعضی شماره‌های این هفته‌نامه، سبک قلم و نثر یک نویسنده چشم من را گرفته بود و متوجه خودش می‌کرد. این سبک قلم و نثر از امضایی به نام «کاظم مصطفوی» بود. مطالب ادبی که او می‌نوشت شعر، قصه، داستان کوتاه و نمایش‌نامه بودند. با سبک قلم و نثر او می‌شد دعوا و کشاکش بین اصالت و ابتدال را در زندگی بشر دنبال کرد. معلوم بود نویسنده درگیر روشنگری درباره‌ی این دعاوها و کشاکش‌هاست. همان موقع من را یاد نوشته‌های ویلیام شکسپیر انداخت. فرقی با شکسپیر این بود که شکسپیر - لااقل در ترجمه‌های فارسی که من خوانده بودم - ساده و روان می‌نوشت ولی کاظم مصطفوی در شعر، پیچیده و در قصه و داستان، مفهومی می‌نوشت؛ یعنی خواننده باید با وسع آگاهی‌اش، خودش مضمون‌ها و معناها را کشف کند. اما هر دو نویسنده دست برده بودند در ریشه‌های ابتدال و عقب‌ماندگی در جامعه و مردمان.

کاظم مصطفوی در شعرها و قصه‌هایش تصویرهای یک ایران زیر سلطه‌ی این فرهنگ و حاکمیت را معرفی می‌کرد. یک دلتنگی عاشقانه‌ی دلپذیری هم که گاه حزن جلوه می‌کرد، در سایه‌ی قلم و تعبیرات و استعاره‌های این نویسنده حس می‌شد. هر شعری از او که در آن هفته‌نامه می‌آمد، این دلتنگی عاشقانه را داشت و من را وامی‌داشت شعرها را چندبار بخوانم تا بتوانم به مغز نویسنده نزدیک شوم.

سبک و قلم کاظم مصطفوی تو را می‌برد به شناخت اصالت‌ها و پیدا کردن ریشه‌ی تاریخی‌ات. از آن‌جا که شناخت این اصالت و

غزل‌های قصه

برای کاظم مصطفوی و عاشقانه‌هایش

سعید عبداللہی (س.ع. نسیم)

پرده‌ی خیالی
لغزید در نگاهم
- چون عبور عطش
بر پوست لرزان بیابان -

شب در نیمراه بلندش
در غبار ستارگان می‌گذرد.
مردی در نگاهش
آسمان آرمیده‌ست
و شهرهای خاطراتش
در یالِ «اسب ساکتش»^(۱)
محو می‌شوند.

نه اهورای کلام
نه غزل‌واره‌های قصه
خلوتی نیست که تو را بگشاید
چرا که عشق را
واپسین سمفونی جهان خواسته‌یی
تا که انسان
خلعتی باشد
که ابراهیم بر آتش پوشاند.

نشسته بر درگاه خانه‌اش دخترک^(۲)
و پری ساکت عشقش
از دری گشوده

به تو سلام می‌گویند
و سهم نگاهش
تسخیر غزل‌های توست.

بر رقص یالی شناور در هوا
باد
فلوت می‌زند
و دخترک
با پلک‌های بسته
گوش بر صدای اسب‌های شاد زمین...

اردیبهشت ۱۳۷۰

(۱) اسب ساکتش راه را از ماه می‌شناسد. از شعر «غزل بانو!»،
سروده‌ی کاظم مصطفوی
(۲) سحر دختر کاظم

بر خاک‌های تو
امپراتوران خفته‌اند
و ما روئیده‌ایم
بر شاخه‌ی درختانی که
چوبه‌ی «دار» مان بوده‌اند!

(کاظم مصطفوی، از کتاب «محاکات خیابانی»)

نامه‌یی به حمید اسدیان پس از درگذشت دریغ‌انگیزش

احسان رحمانی

برای تو می‌نویسم
برادرم، پدرم، آموزگارم... حمید اسدیان!
واژه

معنا را افاده نمی‌کند
چگونه می‌توانم نوشت
از اندوه تو

از این که دیگر چهره‌ی مهربانت را نخواهم دید
صدای صمیمی‌ات را نخواهم شنید
از این که از دیدار تو سرشار نخواهم شد...

نه! نه! حتماً همین حالا که این سطور را می‌نویسم، مرا می‌بینی و
می‌خوانی. حتماً می‌بینی که چشمانم خیس است و نمی‌توانم رنج خود را
با کسی بازگو کنم. کاش بیشتر می‌گفتم که دوست‌تان دارم. کاش
بیشتر در امواج پرتلاطم روح بزرگت غرقه می‌شدم.

چقدر عاطفه‌ات را نشان دهی خوب است
کمی به کمتر دل‌آشیان دهی خوب است

اولین دیدار

یادت هست که سال‌ها پیش به دیدارم آمدی. من رزمندگی جوان بودم.
تازه نوشیده از چشمه‌سار آرمان پاک مجاهدین! و تو برایم از عشق
گفتی. از پیچیدن رایحه‌ی رزم در باغ پرشکوفه‌ی شعر. از پیوند شعر و
شعور. از گره خوردن آزادی و نور.

مهر تو از همان روز بر دلم نشست و گوشه‌یی از قلبم را با ارابه‌های
طلایی واژگانت تسخیر کردی.

و من، مثل هر بار که فرصتی دست می‌داد تا مجاهدی را با گوش جان
بشنوم، با خویش بازگفتم:

عجب یاران پرشوری!

عجب مردان، زنان، گنجینه‌هایی در کنارم هست!

در این آینه‌داران کاروان روشنایی پوش

نمی‌دانم، بگو با من خدایا

لیاقت دارم آیا

از آنان شور گیرد شعرهایم؟

غبار پسله‌ی

هر گام رهپویان این ره در شمار آییم؟

نیم قرن مبارزه با دیکتاتور

حمید عزیزم! از لحظه‌یی که شنیدم پر کشیده‌یی، انگار همه‌ی
بی‌قراری‌های عالم را در وجودم ریختند. شاید این نقطه از جهان، از

نواد مکان‌هایی است که همواره در آن، اندوه فقدان با زیبایی و شکوه
همراه می‌شود. بهراستی زیبا نیست نیم قرن مبارزه با دو دیکتاتور؟
جای شلاق شکنجه‌گر بر پوست، قلمی در دست، سلاحی در دست
دیگر و قلبی که سراسر، ایمان و عشق به آزادی بود.
نیم قرن جنگیدی، نوشتی، سرودی، خواندی، قلم زد!

لبخند زدی بر مهابت توفان، تسخر زدی بر لجابت ستمگران
و عشق ورزیدی به یاران، به باران، به سرزمین در خون نشسته‌ات ایران.
یادم هست سروده بودی که: «در حیرتم از آنان که می‌میرند / تا
ننجند!»

و در تمام این سال‌ها، این عبارت زیبای تو را که بر لب زمزمه می‌کردم،
شادمان می‌شدم که این‌گونه نیستم. من از آنانم که مثل تو، راست بر
همان مسیری که تو گام می‌زدی، طی طریق می‌کنم. پرچمی که بر
دوش داشتی، بردوش می‌کشم، رؤیایی که تو داشتی در آغوش
می‌کشم،
و مثل تو

هر ثانیه هزار بار در شگفتم

از این راه‌نوردی خستگی‌ناپذیر، از این جنبش شکوهمند و بی‌نظیر، از
این آرمان ماندگار، از این سازمان پرافتخار.

خدایا!

این کدامین کاروان است؟ از کدامین منزل آغازیده تا فتح کدامین
کعبه‌ی آمال؟

این چنین بی‌وقفه در هر حال

از پوشش نمی‌ماند.

آه... آه... برادرم حمید! پدرم، ای آموزگار دیرباز! لبخند بزن. مثل
همیشه!

و با آن صدای آرام و پرمهر از من بپرس:

- آیا تو و هم‌زمانت، آزادی را به سرزمین‌مان باز می‌گردانید؟

- آری! آری! ما هنوز بر همان عهدیم. همان عهد که تو بر آن ایستادی
رونده و راهپو! به سوی آزادی...



من کی‌ام؟ آهی!

کاظم مصطفوی

خانم مرضیه می‌خواند «من کی‌ام؟ آهی» و من همیشه وقتی به او نگاه می‌کنم، می‌بینم از آن دسته آدم‌هایی است که با این که خودشان اصلاً خجالتی نیستند، همواره آدم را شرمنده می‌کنند. او به‌راستی آهی سوزان و شعله‌ور است.

از موی سپیدش بوی مادر می‌شنوم و از انبوهی آن احساس می‌کنم عمر انسان به‌سال تولدش ارتباطی ندارد.

آخرین باری که دیدمش چند روز پیش بود. بی‌اختیار چند دقیقه پنهانی زیر نظر گرفتمش. این زن هشتاد ساله جوان‌تر از ۱۱-۱۲ سال پیش است که برای اولین بار دیدمش. به هم‌سن و سال‌هایش نگاه کنید. چند نفرشان را می‌شناسید که یا زیر دست و پای آخوندها له شده‌اند و چند نفر به‌ناچار سکوت کرده و از غصه دارند دق مرگ می‌شوند و چند نفر طوق بندگی دنیا را به‌گردن انداخته و به هرکس و ناکس گردن کج کرده و خود را فروخته‌اند؟

بعد از آن بیشتر با خانم مرضیه حشر و نشر داشتم. بیشتر شناختمش. علاوه بر شادابی و سرزندگی او، اندکی هم با غم‌هایش آشنا شدم. از دل نگرانی‌هایش شنیدم و جسارت‌هایش را لمس کردم. وفای به‌پیمانش به‌راستی همیشه مرا به‌یاد حافظ و مولانا می‌اندازد. در بذل محبتی که بی‌دریغ نثار می‌کند، هیچ‌وقت خسته نمی‌شود. زنی بوده است که ابروان طاق به‌طاق بالا کشیده‌اش نشان از غرور دارد و این غرور، آدم را اذیت نمی‌کند.





هر عصیانی در زمین باشد
ما را تکان می‌دهد.
هر باغی در جهان است
حبه‌یی از آن می‌چشیم.
هر شعری در زمین به رقص برخیزد
دستش را در دست می‌گیریم.

با دانوب و اردن و ولگا
با رودخانه و آبشاران و گل‌ها
من
نایی در ارکستر همه‌ی آن‌هایی‌ام
که چشمان‌شان غبار دیروز را
می‌زدایند...



نایی در ارکستر

محمود درویش



«در کنج تنهایی‌هایم همیشه حافظ حضور داشت. با مهر و لبخند و طنز، همراهی‌ام می‌کرد. از حافظ آموخته بودیم که: «روندگان طریقت ره بلا سپرند.»

از آخرین نوشته‌ی کاظم مصطفوی

۱۹ مهر ۱۳۹۹

عبداد صبا این جا با سلسله می‌راهنند
این است حرفت ای دل تاباد پنهانی

مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخوابد پیاپی سگیایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودینی و خودایی
زین دایره مینا خونین جگر می‌ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب بهران شد بوی خوش و صل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

مفاهیم زیباتر، شمع‌ی در خلوت افکندن بر آسمان مقاومت برای آزادی و مسئولیت‌شناسی در قبال اصالت و رسالت قلم، این‌ها عناصر زندگی‌نامه‌ی حمید اسدیان هستند.

از دهه‌ی ۵۰ خورشیدی که با مجاهدین آشنا شد، همواره شمع‌ی پرتوافروز با ذراتی معناآفرین بر یک مسیر و یک آرمان بود.

شکبیایی شگفت‌انگیز

زندگی خانوادگی‌اش رنج‌های جان‌کاه توأم با شکبیایی‌های فوق طاقت انسان بود. رنج‌ها و شکنج‌هایی که خمینی و خامنه‌ای بر او و هزاران چون او روا داشتند تا بهای راه آزادی و «نه» گفتن به تمامیت‌خواهی و انحصار دینی و سیاسی را سنگین و سخت و تلخ کنند. شکبیایی شگفت‌انگیز و وقار سکوت‌آمیز حمید در قبال زندگی شخصی‌اش، یکی از شکوه‌مندی‌های بالابند خانواده‌های مقاومت ایران در ۴۲ سال گذشته است. «آن مرد بغض کرده / که نمی‌گرید / منم.» او بغض‌ها، رنج‌ها و شکنج‌های مشترک با مردم ایران را در پایان شعری در قالب نامه به دخترش، بدل به شلیک به تمامیت‌ابتذال حاکم بر ایران آخوندزده می‌کند:

«دخترم!

مرا با ارتش گرسنگان

بیکاران

مطرودان

و بی‌خانمان‌ها واگذار.

من اسم نوشته‌ام در کاروان آوارگان

و بی‌پرده و عیان بگویم

من عمومی همه گورخواب‌هایم

و جنین‌های پیش‌فروش شده

پاره‌های تن من هستند.

دخترم!

بگذر از این پدر که گذر ایام

چیزی از عشقش به شلیک کم نکرده است.»

(از کتاب: آوازهای بی‌آوازه، ص ۹۱)

کاشف ژرفاهای پنهان

تمام زندگی کاظم مصطفوی، افزودن به سرمایه‌های مادی و معنوی این مقاومت است. شاعر و نویسنده‌ی ارزش‌آفرین و فروتن در مقابل کودکان کار و دخترکان خیابانی. ادامه...



با حمید اسدیان

«در خانه‌یی از واژه‌ها»

سعید عبداللہی

عناصر یک زندگی‌نامه

«چه روزها که آهوی نگاه تو

به دشت بیکران چشم ما دوید.

چه روزها ورق زدیم

میان بیشه‌های این جهان سرد

جدال اختران و ابر.

چه سال‌ها دویده‌یی

میان رفت و آمد ستارگان

پی صدای گُر گرفته‌ی زمین من.»

آشنایی با زندگی حمید اسدیان، سفری تأمل‌انگیز در آسمان نوعی زندگی است که عناصر سازنده آن همواره چیزی به آن می‌افزایند. داشتن رسالت افزودن به زندگی، آفرینش ارزش‌ها برای گستردن

«هنوز می ترسم بگویم:

«دوستت دارم».

بزرگواراندیش

حمید کم حرف بود و بیشتر می اندیشید. و اینش با درآمیختگی با سجایای اخلاقی و رفتار نیکویش، بزرگوارش می نمود. در عصر وفور صفحات اینترنتی برای حضور و تبلیغ و... همیشه مکث و درنگ داشت. حتی به اصرار دوستان نزدیکش هم التفات چندانی نداشت. بارها تکرار می کرد که «ما وقت کمی برای خلق معناهای این مسیر و این مقاومت داریم. ما باید بجنبیم و حرف ها را بنویسیم و ثبت کنیم. هنوز خیلی ناگفته ها و نانوشته ها داریم». در این جور مواقع همیشه حافظ را مثال می زد. می گفت «به حافظ نگاه کنید. او هیچ کدام از این وسایل تبلیغی و ارتباطی را نداشت. فقط نوشت و نوشت. تا ۵۰ سال بعد از مرگش هم جز چند شاگرد و دوستانش، هیچ کس از دیوان او خبر نداشت. ولی چون حرف های اصلی را گفته بود، هم کشف شد و هم جای خودش را باز کرد و به همه جا رفت.»

اگر بیاموزم

از دخترکی

که برای عروسک گمشده اش لالایی می خواند

و اگر بشنوم

صدای قلب پسرکی را

که نخ بادیادکش را باد ربود،

آه

اگر باور کنم

یک کلمه از همه لبخندهای تو را

دیگر نمی ترسم.»

(از کتاب: با شقیقه یی از شقایق، ص ۵۶)

توشه های سیر و سلوک

حمید اسدیان دستگیر یاران و دوستانش بود. او حاوی و حامل بسیاری ارزش های مبارزاتی و فرهنگی این مقاومت بود. از آن جا که با همه بی تعارف و ندار و راحت بود، از نثار داشته ها و دانایی ها و تجربه ها و پیموده های مبارزاتی با دوستان و یاران همراه، دریغ نمی کرد. هر کس با او سیر و سلوک داشت، انبوهی خاطره و نشانه و دستاورد از این نمونه ها در توشه عمر مبارزاتی اش اندوخت.

گل باغ آشنایی

آینه فروزی توأمان «روز وصل دوستداران» و «روز وداع یاران» را باید گل های باغ آشنایی در گردش و سیر هستی مان بدانیم. یاد بایدها و می داریم روزهای وصل دوستداران را در گذرگاهانی که از سنگ ناله خیزد هنگام هجر سپیده آفرینان شب ترین ظلام میهنی عجین شمع آجینی خاطراتش...

«هنگام وقوع کجا بودی؟

من زیر باران می گریستم از شوق.

هنگام وقوع

بی آن که در بزنم

وارد خانه یی از واژه ها شدم.

در اتاق شادی ها

هنگام وقوع شعر

من تو را دیدم...»

(کاظم مصطفوی، آوازی بی آوازه، صص ۵۵ و ۵۶)

کاظم مصطفوی آلبوم رنج های مردم ایران و مقاومت آن را به خیابان های شهرهای اروپا می برد تا بر استمرار زندگی این مقاومت بیافزاید. حمید در این پیمایش رنج ها «بر گستره ناپاک این جهان»، بسا معناهای نهفته در وجود انسان ها را کشف نمود. او نگاهی هوشیار و نافذ بر علت و ریشه ابتذال استثمار و نادانی در این جهان داشت. همین دردآشنایی هم مبانی ارزش آفرینی های فرهنگی و ادبی و هنری او می شدند تا دست در ژرفای کشف معناهای انسان شناسی ببرد و آن ها را زینت قصه ها، شعرها، نمایشنامه ها و مقاله هایش کند. بازنمایی این معناهای ژرف که حمید اسدیان کاشف فروتن آن هاست، در حوصله این یادداشت نیست و در آینده نقد و معرفی خواهند شد.

«خوش است خلوت اگر یار، یار من باشد»

حمید، عزیز همه بود. در این هستی پرکشاکش میان عشق و ابتذال، بعضی ها چقدر باید تحمل رنج های این کشاکش جان کاه را تاب آورده، تضاهایش را مغلوب کرده و سربلند بسته باشند که پرتو «عزیز شدن»، از منشأ عشق و عاطفه و اعتماد دیگران بر آن ها بتابد. از این رو حمید همیشه چیزی برای دادن به هر کس داشت. از خود کم کردن و دادن و افزودن به دیگران، برایش تبدیل به یک نگرش فلسفی زیبا برای پاسخ به زندگی شده بود. آن قدر این نگرش فلسفی را تکرار و تمرین کرده بود که وجودش با آن عجین گشت و بدل به یک شخصیت و یک فرهنگ شد.

هزاره آوارگی ماهی

مجموعه شعر (۱۳۹۱-۱۳۸۹)



هزاره آوارگی ماهی
مکتوب آوازه‌های گمشده ای است
که آغازشان اتفاق روزهای تکبیده فرصت
و ادامه شان آسمان دل گشاده فردا است.

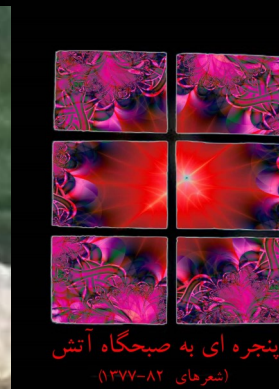
کاظم مصطفوی

اقرار می کنم هیچ گاه
خود را چنین زیبا ندیده ام
وقتی شرم
داد بیدادی ها بوده است.

از دیر و دور
شاعر بوده ام؛
یعنی آوازه‌ی کلمات گم شده
و عصب عصیان عاصیان.

من برادر آن کسم
که به «جلاد» فکر می کند
و مطرود شاعرانی
که فکر کردن به شلاق را
مثل فکر کردن به کودکان گرسنه
- و شاعران یاغی شان -
گناه می دانند.

(کاظم مصطفوی، از کتاب «هزاره آوارگی ماهی»)



برای نابودی «ژن» خمینی

کاظم مصطفوی

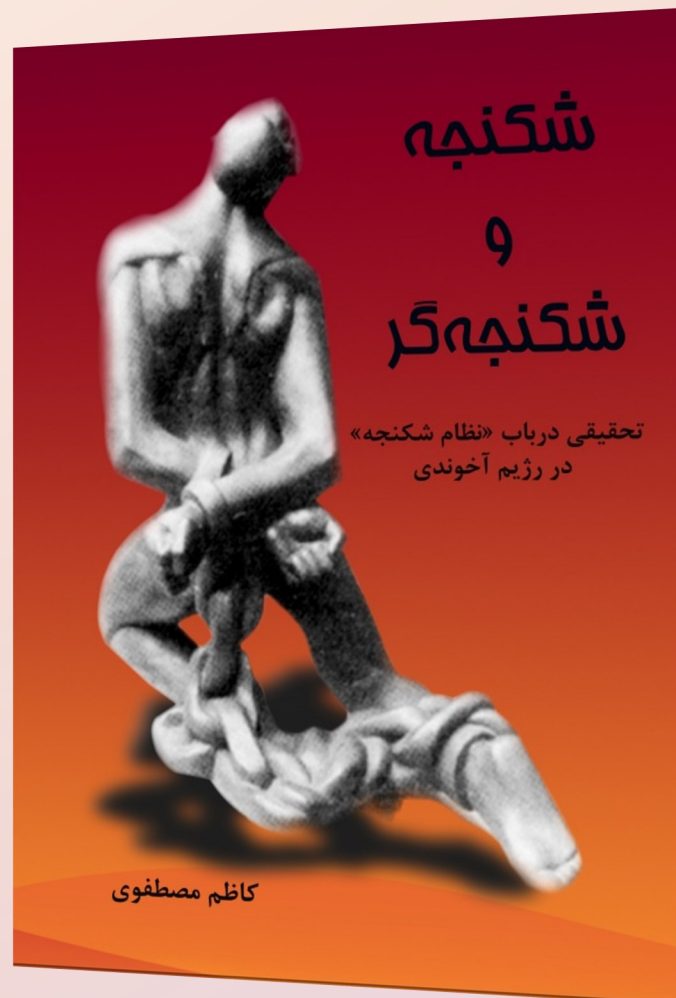
شده در این ماده از کنوانسیون است که همگی اعمالی قابل مجازات می‌باشند.

به این ترتیب جای هیچ گونه اما و اگر باقی نمی‌ماند و تکلیف حقوقی عاملان و آمران قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ روشن است.

موضوع رابطه با آمران و عاملان قتل عام زندانیان سیاسی مجاهد و مبارز در سال ۶۷ امری است جنایی. آن هم نه یک جنایت معمولی. چیزی است در ردیف جنایات علیه بشریت هم چون به راه اندازی کوره های آدم سوزی. و همه می‌دانند که این قبیل جرم‌ها شامل مرور زمان نمی‌شود.

ارتجاع رو در روی ما ارتجاعی است که با دکان دین و به نام خدا، مهیب ترین نیروی تاریخ - و یا ضد تاریخ - را نمایندگی می‌کند. ما مردمی نبوده ایم که دیکتاتور کم دیده باشیم. در هر گوشه ی تاریخ ما دیکتاتوری نشسته است. در هر کوچه ی این میهن میرغصبی افسار گسیخته با قداره یی خون چکان قرق و راهبند راه انداخته است. چنگیز و تیمور هم کم ندیده ایم. امیر مبارزالدین و شاه شجاع و شاه عباس و نادر شاه هم کم نداشته ایم. اما تک به تک و یا همه ی آن‌ها را در یک کفه قرار بدهید و خمینی و تیره و تبار خون ریزش را در این بیست و اندی سال حاکمیتشان بگذارید در کفه ی دیگر. فکر می‌کنید کدام کفه سنگینی خواهد کرد؟ کدام حکومتی در این خاک این چنین بنیادهای مادی و معنوی ملت، فرهنگ و اعتقادی را بر باد داد؟ هر فرد و یا هر گروه و سازمان و حزب که داعیه میهن و انسان و شرف داشته باشد این واقعیت را بهتر و عمیق تر درک می‌کند و در عمل نیز وفادارتر به آن خواهد بود.

این درک ما را از «قربانی» صرف بودن بیرون می‌آورد و ما را در نوک پیکان مبارزه ی ضد تروریسم و بنیادگرایی قرار می‌دهد. کم جایگاهی نیست. تاریخ فرصتی به ما داده است تا افتخار در مبارزه با ارتجاع مذهبی پیشتاز باشیم. برای احترام به جایگاهی که به خاطر مبارزه با آخوندها نصیب مان شده بایستی با هدف نابود کردن «ژن» خمینی نسبت به شکنجه گران و آمران و عاملان قتل عام سال ۶۷ هر چه سخت گیر تر باشیم.



درست یک روز قبل از تصویب اعلامیه جهانی حقوق بشر در دسامبر ۱۹۴۸ کنوانسیون منع و مجازات کشتار دسته جمعی به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل رسید،

در ماده اول این کنوانسیون تصریح شده است که «قتل عام» یک جرم بین‌المللی است و مرتکبان آن باید مجازات شوند. در این کنوانسیون موارد احتمالی و یا انواع کارهایی که شامل مجازات ماده «قتل عام» مشخص شده‌اند. قتل عام، توطئه برای قتل عام، تحریک مستقیم و علنی در انجام قتل‌ها، کوشش برای انجام قتل عام و شرکت در امر قتل عام موارد مشخص

گزیده‌یی از شعر مرا به برادری بپذیرید!

برای کارتن خواب‌های میهنم

کاظم مصطفوی

مرا به برادری بپذیرید!

من از اهالی دردم

و از رنج‌های شما آمده‌ام

و می‌دانم گاه

تنهایی شما به اندازه‌ی خود خدا بزرگ است؛

و هیچ کس نیست تا ببوسد صورت‌تان را

وقتی زیر پلی متروک

یا زباله‌دانی خیابانی شلوغ

از سرما لرزیده‌اید.

مرا در سرمای خود شریک بدانید

مرا از خود بدانید

و اجازه دهید نامم را با شما قسمت کنم.

مرا از خود بدانید

و اجازه دهید برای شما بجنگم

و اجازه دهید شلیک کنم

به شقیقه‌ی آن کس که جهان را بی شما

یا با شما و این چنین می‌خواهد؛

من سرباز ارتش شمایم

و بیزارم از ولی فقیه...

من برادر شمایم

اگرچه به «دار» روم با شما

و یا بخوابم گرسنه

در بستری پر از دشنه‌ی خائن؛

اما هر بامداد

با صدای بلند اعلام می‌کنم

من سرباز ارتش شمایم

برادر همه‌ی بی‌برادران

نام‌نوشته در ارتش شما

و ارتش آنان که برای شما شلیک کرده‌اند.

روزانه پنج بار

با پنج تکبیر نمازم

تکرار می‌کنم این نام‌نویسی پرافتخار را

و سعی خواهم کرد

مثل میوه‌یی که از آن درخت است

و پرنده‌یی که از آن آسمان

برادر شما بمانم.

مرا به برادری بپذیرید!



داستان یک نقاشی در قاب یک خاطره

سعید عبداللہی

یک روز زمستان سال ۱۳۶۷ حمید اسدیان من را توی راه دید. از من خواست دم‌دمای غروب سری به او بزنم. رفتم. اتاقی داشت ساده، کوچک با یک میز و دو سه صندلی، چندین کتاب روی میز و دو تابلو نقاشی روی دیوار؛ یکی پشت سرش، یک هم روبه‌روی میزش.

همین که نشستم، گفت: «حوصله‌ی خواندن داری یا نه؟». کنار دستش از لبه‌ی میز، یک پاکت بزرگ خردلی‌رنگ را برداشت و گذاشت جلو من. ظاهر پاکت نشان می‌داد یک

دسته کاغذ تویش است. پرسیدم: «رمانه یا قصه؟». مثل همیشه که این جور وقت‌ها اول خنده‌یی می‌کرد و بعد حرفش را می‌زد، خندید و گفت: «دل زدم به دریا و رمان نوشتم.»

من دست بردم توی پاکت و دسته‌ی کاغذ را کشیدم بیرون. سنگین بود؛ بیشتر از ۱۵۰ برگ. اما فقط یک روی کاغذ نوشته بود. روی اولین برگ، این عنوان درشت بود: «بیست فصل از یک شب دراز.»

پرسیدم: «سوژه چیه؟» حمید معمولاً در اولین دست‌نوشته‌ها، توضیحی درباره‌ی شعر و قصه‌هایش نمی‌داد تا خواننده خودش کشف و مکاشفه کند. من هم که معمولاً از اولین نفرات بودم که جدیدترین دست‌نوشته‌هایش را می‌داد تا نظر بدهم، دیگر اصرار نکردم که سوژه و ساختار و طرح رمان را بگویم. خودش گفت: «من فقط قلم را گذاشتم و نوشتم و نوشتم. این را ببر. حواست باشه همین یک نسخه است. مالیات یادت نره». منظور از مالیات دقت در متن، فهم آن و سر آخر

نقاشی را گذاشتم لای کیسه‌ی کلاسور. کارت پستال را دادم و تشکر کردم. کاغذ نقاشی را از توی کلاسور درآورد و نگاهش را روی صفحه بالا پایین برد. بعد گذاشت روی میز، کارت پستال را گذاشت کنارش و نگاه تطبیقی‌اش را روی هر دو می‌گرداند. خندید و گفت: «جالب شده. چرا عین خودش رنگی نکردی؟» گفتم: «وقت می‌خواد. کار با رنگ را هم مسلط نیستم.» پرسید: «کی یاد گرفتی؟» گفتم: «توی زندون تمرین خط و نقاشی می‌کردم.»

سال‌ها گذشت و با هم مکاتبه‌ها داشتیم. روزی مجموعه‌یی از کتاب‌های حمید را دیدم. آن کارت پستال شکوه‌مند، به قامت جلد یک کتاب درآمده بود. همان موقع برایش یادداشتی نوشتم و تبریک گفتم. وقار انگیزه‌بخش نهفته در آن کارت پستال و بعد آن جلد کتاب، همیشه عجیب وقار شخصیت حمید است. بعضی آدم‌ها در زندگی‌ات هستند که حتی خاطرات‌شان هم باوقار است. هرچه در کتاب‌های دم دستم که از حمید دارم، گشتم، آن کتاب را ندیدم. از دوستان هم که پیگیری کردم، کسی سراغ نداشت. آن نقاشی هم سال‌ها سال توی آلبوم من بود، با قدری فرسودگی کاغذش. رفتم سراغش؛ عکس گرفتم و تمیزش کردم. استفاده‌اش هیچ‌جا به‌جای از یادنامه‌ی حمید اسدیان (کاظم مصطفوی) نیست که خودش بانی‌اش بود.

شب که شد

آسمون ورمی دارم

جای اون

خاطره‌ها تو می‌ذارم.

این جوری با تو یکی می‌شم، عزیز!

تو بمون!

تو چشم خاطره بریز...

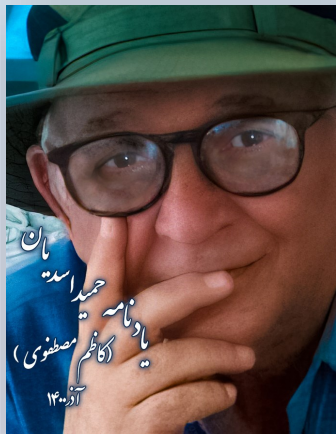
۲۰ آذر ۱۴۰۰

نوشتن نقد و نظر. در گذشته هم این افتخار را داشتم که کتاب «با خشم پرتلاطم نهنگان»، برخی دست‌نوشته‌های «دیفینه‌های آن‌سوی هاویه»، قصه‌ی «من و ماه و سهره‌ها» و دست‌نوشته‌ی ده‌ها شعرش را نقد کنم و برایش بفرستم. پاکت را که برداشتم و بلند شدم، یک‌هو چیزی یادش آمد و تندتند گفت: «واسا، واسا!». کشوی میزش را کشید بیرون، یک کارت پستال گذاشت روی میز و گفت: «می‌خوام اینو بکنم جلد این رمان. کار یک نقاش ایتالیاییه. سال‌هاست با خودم دارمش. نظرت چیه؟» کارت پستال را برداشتم و ناگهان در سکوت، به اجزایش خیره شدم. همه‌چیزش شکوه‌مند بود. آمیخته‌یی از وقار زمین و آسمان و کشف‌شان با مغز انسان و پروردن‌شان با هنر دست انسان.

به حمید گفتم: «تو رو خدا اینو بده ازش نقاشی بکشم.» قهقهه زد و لای خنده‌اش گفت: «ما را گرفتی پسر! آخه تو از نقاشی چی سرت می‌شه؟» اصرار کردم که بدهد تا خودم را آزمایش کنم. گفت: «از کی تا کی؟» گفتم: «الآن که وقت قلفتی و یکسره ندارم؛ ولی روزهای تعطیلی عید حتماً تمومش می‌کنم.» گفت: «پس همون موقع بیا. این یه دونه بیشتر نیست.»

یک روز عید سال ۱۳۶۸ رفتم سراغ حمید. صبح روز ۱۱ فروردین بود. چند روز قبلش یک نقاشی از جلد کتاب «بلندی‌های بادگیر» کشیده بودم. نقاشی را بردم و بدون هیچ حرفی گذاشتم روی میزش. برداشت، جلو و عقب برد و گفت: «کار خودته؟» و توی خنده‌اش ادامه داد: «ما هم وقتی مدرسه می‌رفتیم از این چیزا می‌کشیدیم!» دوباره خندید و گفت: «واقعاً می‌خوای نقاشی کنی؟»

از من قول گرفت کارت پستال «عقاب و کوه» فقط یک روز پیش من باشد، به هیچ کس ندهم و تمیز بماند. آن روز از صبح تا نزدیکی ظهر در گوشه‌ی کتاب‌خانه، در کار کشیدن الگویی از روی آن کارت پستال شکوه‌مند شدم. نقاشی را با مداد معمولی کشیدم و سیاه و سفید شد. یک‌راست رفتم پیش حمید. نبود. بعد از ظهر رفتم و دیدمش.



به قلم حمید اسدیان (کاظم مصطفوی)

شعر

- ۱- با خشم پرتلاطم نهنگان
- ۲- هول در صبح عاشقان
- ۳- پرندۀ زندان
- ۴- اشرفی‌ها

نمایش‌نامه

- ۵- عبور
- ۶- سفر از چشم‌های بی‌آواز پاییز
- ۷- فردا زنی است که آمده است
- ۸- با شقیه‌یی از شقایق

مقاله، گزارش و تحقیق

- ۹- پنجره‌های به صبحگاه آتش
- ۱۰- ظهور
- ۱۱- اینک من این‌جا
- ۱۲- خطابه‌ سنگ و پیشانی و فریاد
- ۱۳- محاکات خیابانی
- ۱۴- هزاره‌ آوارگی ماهی
- ۱۵- آوازهای بی‌آوازه

قصه

- ۲۸- چونان رودی از پلنگان بی‌نام (درباره‌ چند شهید)
- ۲۹- جنایت‌های پنهان (روایتی نانوشته از جنایت‌های رژیم آخوندی)
- ۳۰- ناگفته‌های سالیان (گفت‌وگو با مهدی ابریشم‌چی و محمدعلی جابرزاده)
- ۳۱- راه‌های پیموده و ناپیموده (گزیده‌ نوشته‌های ادبی)
- ۳۲- پرواز در خاطره‌ها (خاطرات سرهنگ بهزاد معزی)
- ۳۳- از سلسله‌ شقاوت‌ها (گزارشی از ممنوعیت و تخریب مزار شهیدان مجاهد خلق)
- ۳۴- شکنجه و شکنجه‌گر (تحقیقی در باب شکنجه در رژیم آخوندی)
- ۳۵- گاهی، نگاهی (مقاله‌ها و یادداشت‌های کوتاه ادبی)
- ۳۶- تا این مهتاب، ارغوانی است (مجموعه‌ مقاله و شعر و قصه درباره‌ قتل عام)

- ۱۶- دفينۀ آن سوی هاویه
- ۱۷- پرواز ماهی کوچک
- ۱۸- خروب
- ۱۹- سوری، سرو
- ۲۰- راه سراسر گل سرخ
- ۲۱- بر باد و بعد...

...اما زیباترین زنان سرزمین من
زنی ست که می سوزد
در شعله‌ی آرزوهای که نمی پذیرند تباهی را.
زنی ایستاده
با مشعلی از دستان
و چشمی
که از پس لایه لایه‌ی اشک و دود
آبی ابرها را می بیند
و با ردایی سرخ تر از بال پرندگان آتش
میان خیابان‌های فریاد
با زیبایی سخاوت زنی می دود
که شعله‌های نگاهش را
هیچ آسمانی ندارد.

(کاظم مصطفوی، از کتاب «اینک من این جا»)

